

کتابخانه صیف کار به عالی حیر آباد کون

نمبر داخله	۱۰۶۳ (بدید)
تاریخ درج	۱۳۸۶
نام کتاب	مجموعه اعظمی امید
فرد کتاب	دواوین
نمبر کتاب فرد کور	۱۳۸۹

مَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا

مِنْ شَيْءٍ يَصْعَدُ بِهِ لَدُنْهُ وَمَنْ يَقْرَأْ فِي حَرْفٍ مِنْهُ يَجْعَلْ لَهُ أَجْرًا

مِثْلَ حَظِّ الْأَقْرَبِ

بِإِذْنِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

رَبِّهِمْ وَكَانَ ذَلِكَ مِنْ حَزْنِ رُسُلِهِمْ



بسم الله الرحمن الرحيم

بعد حمد خالق عالمین جل جلاله و نعت سید المرسلین صلوات الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم امیدوار
 درگاه لم یزلی محمد اعظم علی بوالاخذست فیض درخت بزرگان دین و صاحبان یقین عزیزن مکنید
 که در عمر بیت و یکسا لگی امام طالب العلی طبع خود را قدری موزون یافته رساله مروضه از بحر علوم
 معقول و منقول حضرت مولوی محمد صادق صاحب لکهنوی المتخلص بن زبهرت و چند رساله این فن
 بخد مت میرزا حسن علیخان بهادر حسن دهلوی خواندم و صلاح شعر نیز گرفتیم چون سن یکپنجاه و دو
 سی هجری میرزا صاحب مدوح به اراده حج و زیارات انجمن یافتن تشریف فرما شدند و در راه از بیجا
 و بیامع اکثر متعلقان مردم قافله بدر بقا شافتم من از استماع این خبر مبتلا و غم و هم گردیده مسود
 اشعار خود که بملاحظه استاد مرحوم در آورده بودم چاپک کردم و بعد از آن فکر شعر کردم و هرگاه که
 در سن یکپنجاه و دو صد سی و پنج هجری در فرخنده بنیاد حیدر آباد که حافظ حقیقی حافظ آیت الله
 وارد شده از خدمت نیابت تعلقات سرکار عالی سرفرازی یافته چند سال در انتظام و آباد
 ملک مشغول بودم و از باعث مجارست و مکالمت مکرر می محمد زور آورخان صاحب
 کر نوبه میرزا رمضان بگب خان صاحب لکهنوی جمعی از ارباب سواران ساله سرکار عالی که اکثر تذکره

تقریباً میان بیانی غزلی و مباحی تعلیم می آوردم در این میان زار و دود و پنجه و
بزرگی و برهمنه بیدله سلفه درسی صد تعلقات محبت و دو لکت و چند هزار روپیه مامور شده در این
رسیدنی حیدرآباد استقامت نمودم و بدربار بهاراجه بهادر مدارالهام حاضر شدیم از آنکه صاحب
اهل با خصوصاً مصاحبان شاعران در بازیم شبی بهاراجه بهادر ملاقات یافته و رسم آمدند
غریب خان جاری گردیده چنانچه حاجی زوایر مهر زاج اس صاحب و میر غایت علی صاحب غز
انگاد و لکهنوی و میر عباس علی صاحب کافی و میر زابار صاحب شیرازی و میر زاهد صاحب غزیم
براه لطف و کرم به صبح جمعه تشریف می آوردند و تا قریب دو پاس در اشعار اساتذ و تصانیف
خود میخواندند و بر من فرمایش غزلی و غیره میفرمودند و من آزاد مجلس جمعه دیگر التماس میکردم الحاصل تا
چند سال همین طور بختی و خوشی گذشت و بهاراجه بهادر تفسار کیفیت این مجلس میفرمودند و من
میشد و قضین اکثر غزلیات خواجہ حافظ علیہ الرحمہ در همان ایام بوقوع آمده و بهاراجه بهادر که شادان
تخلص میکردند کلیات خود عنایت کرده فرمودند که از ابتدا تا انتها دیده شود من اشعار خود را که در اجرا
می نویسانده بودم درینو لکه بکھار و دود و نهاد و هشت هجری است از باعث شدن اشعار و یا
ولی من بسیاری از شاعران و ماہران این فن متوجه ترتیب اشعار خود شدم صاحبان موصوف مجلس
که کلام ساکنان خلد برین شنیدند یاد آمده اند و می آیند بی اختیار شعر میرزا منظر جانان قدس سره خوانند
میخوانم و رحم کن ای باغبان گلستان پیش من میار و جمع یاران نگین یادمی آید مرا اللہم اغفر لهم
و احسن انت خیر الراحمین میگویم این خط اشعار من واضح خواهد گردید که ترتیب خود بهی ترتیب
آن که من داده نوشتم دیوانی داشتم و خود را در مرمره شعر محسوب کردن نمینخواستم آنچیکه در دلم آمد بقلیم
الکثر مضای آن از آنکه کریم و حدیث شریف و قول زرگان و حکمت و حسب حال خود و دیگران
قبض سخن و نظایر آن نیز هست تا بران به مجموعه غزلی میفرمودم و سه صد جلد طبع گردانیدم



زین بحر عطا کن در شهباز قلم را
از خاطر من دور کن این رنگِ نظم را
راهی بدل خود ند هم شادی و غم را
یک شمه جود تو وجود هست عدم را
مسجود نمودند چو بر لوح قلم را
ذات تو که بالذات قدیم است قدم را
بی میخ و ستون سن این مفتخیم را
شاهی فرنگ و عرب و هند و جسم را
قرآن مجید تو بسزنیک شیم را
پنداشت مددگار خودش خیل و حشم را
اموال و اماکن و مالیک و خدم را
از باغث اعمال جزایست زیم را

خواهم که دهم زیب ز وصفی تو رقم را
و همی و خیالی که لزوم بشری هست
هر گاه که در نظم صفات تو شوم محو
ای جز تو کسی نیست سزاوار کرم را
از نام جمیبت سر تو قیاس رقم شد
انس و ملک و ارض و سما جمله حدوث اند
آنی که بیک چشم زدن کرده بر پا
آنی که با نواع بشر فیض تو بخشید
از تاج شهنشاهی دنیا است فزاتر
فرعون بد ریای محیط غضب تو
گیری ز یکی میدهی فی الفور به دیگر
دانیم به کس که دهی غرت و ذلت

از صنعت انگبشتری و آینه و جہام
صدی حیف ندیدند صناعتی حاصل
آن مغر آدم پے تکمیل رسالت
چون غیرت یکتائی تو جوشن بدل نزد
پس بر و عالم کیہ یا فواج تو کل
مقصود تو بوده است ترکیب عناصر
این نعمت عظمی کہ عطا کردہ مارا
شکرت نتوانیم کہ فرمودہ
پیش از عمل نیکی منوی چو دہی جس
از قہر تو منکر توان یافت معاذی
چون در ملل سابقہ افتاد تخالف
کز خنجر حکم تو سر جہل برین
مخصوص بدست چو ایصال دارا است
ہر خبکہ مرسل بہ نمودند ہدایت
تقدیر نبودہ است بہ تدبیر موافق
گر کردیا بد ہرزہ ہلا ہلا
تا میر باشیا کہ تو خود میدہی ورنہ
گو خلقت انسان بہ تفاوت تو نمودی
گر بہ صلاحی شد نقصانی بہ اجزا

مشہور نمودند در آفاق سہ جمہ
آرایش و زیبایش این چرخ و بزم را
بر مرکز ائم القسری بنہاد قدم را
از پای در انداختہ ارباب حرم را
در ہر دو جهان راست بر افراخت علم را
ایجاد کند بہر بہد اخیر امم را
کو دست و زبانا کہ سزد شکر اتم را
آسایش و آرامش ما خلق نعیم را
پنداشتہ ام معنی ہر بیع سلم را
غیر دو جهان جای دگر نیست چورم را
ما مورپی فصل نمودی چہ حکم را
منسوخ بفرمودہ ام احکام مقم را
و خلی نہ در ان بیج اخلا و اعم را
ام و ولد و زوج و اخ و اب و ہم را
ورنہ بہرہ آوردی غیار دلدہم را
تغییر کن قہر تو خواصیت سم را
کی این جس فاشاک بر درنج و الم را
تابع نشدے گرنہ بدی جوع شکم را
یکت قوت گدہی اسعج و جسم را

پرداخت خود ساخته است اینکه طایک
در ارض سموات بتوصیف تو لایق
بی عقلی محض است که من وصف تو گویم
از طاعت عصیان است دلم غیرت دیجو
در دشت نواهی و او انظر مردم ده
در بادیه مفتحه کم شد گاینم
تا بر منزل برسیم و بشناسیم
کردم دم تو حید چنان سخت یمنی
تو خوب بدانی که نبودست و نی هست

بگماری که شیطان نکشده قیاسم را
هر دم همه ذی روح سبدا چند نفم را
پیدا است که حونی به زبان نیست و کم را
با صبح سعادت ده تبدیل غنم را
تا قافله سالار کنیم امرای هم را
ای مادی مطلق نبی راه ارم را
آرام خضر رنج سفر قدر شمم را
کفار کافیه کافی نبود، سچو قسم را
جائی بدل و دیده من، سچ صنم را

قطعه

آنچه که ز امر تو بدل آمدن دادیم
گر جمله زروسیم جهان هم بد بخشند
در معرکه رزم بود یک سرم و بزم
بی منت و جان که دهی زرق و قدر
زین بیش گردان بدر اهل حکومت
بویم ز نیمم گل و ریجان ریاضت
اگر کم که شود و سیاهی عیبها
نه من تو جرعه آب نتوان یافت
ای خفته بود تو سحر و رم و رجم

لا را شناسیم و ندانیم قسم را
کوتاه بود دست سخا این درم را
مغلوب ندیده است کسی اهل هم را
نشناخته ام، هیچ زمان زاید و کم را
بر عتبه حکم تو فر و آرم را
تقوتی از لطف بده قوت شمم را
یارب به نگاهی اتری چشم ترم را
اگو مبین و ما و اکیند صاحب تم را
در یاب بیک قطره نشسته لبم را

تا اسم تو ایضا نفوذ از نفس تن	حاشا که پریدن ندیم طایر دم را
آینه بکس به سحر و کرم خود نت	من حضرت تو عرض دهیم عجب خودم را

بالای جلد شرح این قصیده که مطبوع شد این چهار مصرع قلمی کرد

مسود مبیسض هم از طالعین	به سوید و بیاض و ترتیب این
نموده بهر کس چون با وضو	طهارت ضرورت لای ناظرین

قصیده حمیدیه	:
--------------	---

منم لازم آن حس روی که هر دو جهان	بدست قدرت او هست نیم ذره سان
شبه منت وحید و فرید و خلاق	رؤف و قاهر و رزاق و عادل و رحان
چنان شبی که به پیش گدای خاک درش	سر نیاز بصد عجب نرمی بنهد شهبان
به جایه و شمت آمان نظر نمیدارند	و عاکنند چه سلطان دل اندر ویشان
زهی قید و رنجی نبی کریم و نعیم	رساند از کرمش رزق آشکار و نهان
دو فرقه اند از مخلوق در جهان لاریب	یکی ذخیره نهد دیگرے ندارد آن
به قسم از لیش نظریه فیض عام	همه دواب و طیور و بشر بود یکسان
بحکم محکم خاصش تعلقی دارد	حیات و موت چرند و پرند و انش جان
بمقتضای حس او ندیش خبر دارد	ز حال ظاهری و باطنی خرد و کلان
نموده است ملک راتعین ذی روح	برای حفظ و امان از شرارت شیطان
چه التفات قدیمی است خالق ما را	که خود بلطف بهر کس قرین ترازگ جان
نمی دانم که شایسته کنی زمین	سایه ندیم تراست نشان
نهت نمیدانم و سر به پیش و پست	نشان عصم او است حضرت افشان

برای عرض غرض حاجت ترجمه
 کنم که بیکرشن منت طیبان نیت
 عجب مدار ز هوش و قوای من ای پیر
 ز طبع من به قناعت هوا و حرص بر بود
 چنان خوشم که چه میسکنم نیکویم
 گمان میر که دهر شرح اوصاف او
 قلم شود اگر اشجار و هفت بار بخور
 ز بهستی تو شده هستی همه موجود
 دل مطیع امورت چون گنج و گلزار است
 قناده ام بره و در از کثافت جسم
 که تا بهر دو سر ایچو زایرین و حاج
 هم ز فکر دو عالم مدام خوش باشم
 وجود من که بخیر الامم مشخص شد
 همیشه شکر کنان باش ای امین دل

که اوست موجد هر زبان حرف و بیان
 به که هر دفع مرض میکند خود او درمان
 که حول و قوت او دارم مدام بخوان
 سبک نبودم راز بار بار گران
 که نیت هیچ گهی حاجت بیان عیان
 زبان خامه شکسته خامه زبان
 بود مداد نکردد یک ز وصف بیان
 مگر وجود لطیف تو قیام و سحر
 و گردن گنج غم و هم و کلبه احزان
 به فضل خویش به ز جیب خود برسان
 شوم ز حج و زیارات اکمل الایمان
 بزیر ظل طلیل لواے اشفع شان
 قدیر کرده جانم چنانچه احسان
 چه سال و ماه و شب و روز ساعت و آن

قصیده نعتیه

ای بایجاد خلائق تعین بی بی که به کونین عزیزی و محمد لقبی

قطعه

همه اجداد تو هستند بلا شبهه رسل
 خاتم جمله رسولی و عوالی نبی
 نه فقط این که بذات تو بود فخر نسب
 برده گوی تفاخر بصفات حبیبی

قطعه

با چنین قرب حق قوت و قدرت شدین به تنظیم تو بر خود که گواها کن بر من	جور و ظلم و ستم و بد بخش روزی و شبی از زبان تونه سر زد که حرف غضبی
--	---

قطعه

روزی که پریشان شده خواهند آمد انبیا را زبان ورد همین خواهد بود چو که و صاف تو لاریب خدا و رسل اند مقتضای بشری شکر صبرم بشکست جد من کمیت کجائیت تو خود میدانی ظاهرا گرچه فسادم بره دور دور از دارد از حضرت امید امید اعظم	فرقه فرقه بی پناه بر هر خاص بی که شفیع اجم است ز قول عربی من و وصف تو فضولی است و یون العجبی عرض حاجت بجناب تو بود بی ادبی من نخواهم که شوم هندی و چینی طبری بیش لطف تو بود فاصله یک و جوی که بزودی و شتابی بحضوری طبری
--	---

کرمی مغطی محب قدیمی میجر علیخان بهادر نام نواز جنگ نجم الدوله این قصیده سماعت کرده
 نقل گرفته و بعد سالی کاغذی که بران قصیده موصوف بحروف نسخ نوشته و بر پیشانی آن عبارت
 هذا هو الله تعالى شانه جزا کم الله فی الدارین خیر الجزاء اکملها و اجلها اشملها
 وارواها اطیبها و انماها اجبها و اسناها اکرها و اصفاها اعظمها و انزکها
 فقد و دمنهم علیهم الصلوة والسلام ازل کل بیت بیت تقبل الله عنکم
 و هو مقبول بکرم حرن الجانی الراجی و در هر عبه حسین الحسینی الموسوی است این عبارت
 محرره و هر کلید بردار آنجا است فقط و عنه تعالی تقبل الله عنه عمله حرن خادم الشرعیه
 المطهره و در هر میر حسین علی نقی طباطبائی است و این عبارت محرره و هر قاضی آنجا است

او باین آن این عبارت فارسی مرقوم است این چند شعر فرما و جان گذارد و روضه متبرکه که عشر درج
 خامس آل عبا یعنی جناب سید الشهدا روحی در روح الغلین فدا شده و من باب تینا و قبر کا
 بضریح مطهر منور آن سر و مسح گردانیده شده تا آنکه باعث ضیاء و عید با و حرقت قلبها و قوت بگردد
 تحریری حادی عشر شهر شوال المکرم ^{سنه ۱۰۲۰} من اطراف این قصیده به موصوف قصیده نعتیه که مصرع
 اول آن که ای با بجا و خلایق تو یقینی سببی است موشح کرده در خانه آینه داشته تا آنکه ناظرین
 را معلوم شود که سبب تحریر قصیده احوال جد در حاشیه قصیده سرگذشت نبیه در متن که مثل بطن است

قصیده در مرتبه امام حسین علیه السلام

ز هر جهت صفتش بشنوم مدام ولا	بگو که گیت ملقب به سید الشهدا
بگفت حیف ندانی و هم سلمانی	قتل راه خدا شاه ملک صبر و رضا
سر و سینه و نور و چشم و جان بتول	دل علی و جگر پاره رسول خدا
ز رمح و نیزه و تیرو سنان تیغ دوزم	اگر چه داشت ز ستر تا قدم جراحت ما
به پشت سپ اقامت سجود بر خاک	نمود با دل شادان نماز ظهر ادا
باب تیغ شده حلق خشک هر که تر	چهار دیده غم خون گریست ارض و سما
تنش نجاک بیان سربنو ک نیزه سوار	دل و زبان او مصروف ذکر شکر و ثنا
براه حق بز و مال و جان و اهل و عیال	بوفق شرط شهادت نمود عهد و وفا
پدر شهید و برادر شهید و یار شهید	برین جماعت ز گمین سرمه باد فدا
رساند بعد بی امتحان قضا و قدر	و دیت از لیش بروز عاشورا
چه روز بهر رسل بود اندران حسنین	یکی معافی عصیان دویم قبول دعا
شهادت یک به نصیب حسین شد امید	کسی ولی و بنی را خدا نکر و عطا

قصیده فی المناجاة

<p> اگر بخیر ز بودن عبور کنم بسیرت مشرف شوم ز مضجع جد ز کاظمین به غبدا و کربلا و نجف هدایت از لگن شود و لیس راه پس فراغ زج و مطاف هر دو حرم مقیم ببلده طیب شوم بطیب قلب بقع مدفن من کن بحق اهل تقصیع براه بر بر مصطفی بر یار ب مراچه کار ز اعمال و جنت و دوزخ ز بندگانت نباشم ای خالق عالم امید جمله مرادم فقط ز رحمت تست </p>	<p> هوای ملک دکن از خیال دور کنم بصد نیل ز زیارت کل قبور کنم اگر ز نجبت به مشهد رسم سرور کنم روم به مکه مدینه طواف نور کنم شده به بیت مقدس نظر بطور کنم برای عفو جبرایم بدل ندور کنم که روز شر پس صالحین ظهور کنم که خوف حادثه ز ورق و بجزر کنم شوم بموقف و عسکرانه حضور کنم بجز نظاره تو گر نظر بجزر کنم که در ادای فرایض قصور کنم </p>
--	--

قصیده احوال مرشد مقدس

<p> سزاوارده و ناخالق ماکه فرمود کن خلق از دست زمرگان قلم روشنائی ز دیده کنم سینه قطامس کشیده جو قح علی شاه ایران نوشته بسلطان محمود بهر آه تا بوقت نام فتن بفراتعین افضل الصلین بتعمیل ایما آن شاه و الا نظر کرد سلطان بوجیه فور چو رخت نگرشته آماده با هم ز خدام و خدام خیم خیم </p>	<p> برای سالت هدایت شفاعت ز نورش همی بیا نویسم سفرنامه مرشد من با بجا زیایسته تا انتها که از دار فانی سوی جاودانی که ام محمد علی میرزا ز اطراف و کائنات سامی تا ملک خبازه رون آجا کریم بعرض رسانید من کل وجه محمد شریف فندی رضا با غر از کرامت حب مناصب خص نمود و بادعا </p>
---	---

پس دفن صندوق مرحومه خاتون تنگ دیرینه در دل کوه
چو بر مرقدش فداوه نگاهی کشیده روز درون بر سر
فزون شده رنج و افسوس هم غم ز تاثیر آفات غلط و نیست
چو بار اسوال العین استقامت همی رفت هر روز به زیارت
نوشته محمود سلطان عالم همه جسم هستند و تو جان عالم
کز خجاقریست دریائی نهدی اگر آمد بد اقصای
خوشحال سلطان صافی ز نادان مضمون چنان گشته
وزیرش گوزن جل را نوشته که ملا محمد شریف شود
هر حال که شهر و قصبه و هر ده شود حکم مطلوب مرغوب
تبعظیم و توقیر آن برگزیده بگویند آنان بخلق حمید
چو بر بحر بی سفینه رسیده گور ز فرستاده کشتی غیر
هر جنگل و کوه و دشت و بیابان شنیده مرا رایت میگردان
ز پونا تا سار و بریان پور و زاورنگاب و ناکپورش
همین طور در حیدرآباد و قندهار توقف بفرموده و با چندی
برای ملاقات شیخ مخیم تبارنج اولاشی اکر
که جسم با فداوه بر هر دوئی فرشته و ثنی رانیک
آباد استایشه شان ایشان سر عجز بر دم بفرمان ایشان
ایر رسید نام و هم از زاد بوم کسب علوم و کمال فرام
بفرموده هرگز ز دنیا غم نرغم بعین بصیرت و حقیقت

چو غم زید بصدق و صفایا پاپوس ابن علی نصیحت
بدل فاتحه خواند و از جان سلامی که از بار غم رها شد
ساده دید همه چه اشعار خوانده بحالی که مغلوب و شکست
شرف یافت از باب علم و امامت مخلص زور با جبر
بکاریکه معهود گردیده بودم بتائید فایم بخوبی فدا شد
که کم طوف امت و ادای می شد گوئی مرا سیر رضایت
بارگان اعیان اشارت نموده که خوش زاد و نور و عفت
برای طواف بزرگان هند به هند و ستان غلام صفای
مکان و محافل و مال و سامانچه منزل و راه کو هر گجا
بدانند از روی قبض الوصولش نشان می زیشان
عمل کرده بروفی احکام شاهی سوهند با بدقت رهنما شد
زدلی و اجیر و لکهنو و غیر ملک و دکن را رهنما شد
بصحر و معوره ها صبح و شامی بر زیارات اهل نجف
فراغت ز طوف بزرگان نموده بچیان غیر و فزون
هزار و دویست و پنج بدین حجت فرمود که ناکه فتوح مرا
چون شمع کین اندرون مکان بد تعظیم و کرم آید مقدس
نشستم به پهلوانان ایشان بکمال توقیر آن مجتبی
که شیخ مغرانه گفت عالم تصایح نموده مکرر نشاء
به راهمه را برقی منزل بسی دیده ام من سبب انجلا شد

رسیدم شب بخار و در مکانی اگر لطیف و انجمن
دل محرم کعبه خلق بوده که ایما برای حضور می
صبحا حسی سعیدی که خود او استاد محمد امیر غفر
ز تاثیر فیض توجه باطن ز ارشاد پیر گفته هر بنده طاهر
که ترویج آن در عالم کثرت مملکت و ضرب شاه و وزیر
چو کرنل تو ساهل بود با که غربت کریم برای
صبحا رخصت فضیلت بآدم افان داد و بنو تو خجیم
زهی کوشش کرنل نیک سیرت بهم ای کشتن با صبا
جواب ایض تکمیل تلقین موشع بفرموده تا آفتاب
چهل سال گذشته که مرشد مثلاً می رسد و معلوم می
ز هجرت هزار دو وجود و مفاد و دشواری و شجاعت
چه آیت ارشاد آن نمایم که مشمول او را بعد صلوة
بحسن ابدت خلوص عقیدت دلم گفت اکنون بجان فانی
بتوفیق زهد و صلاح و تصوف بتایید تقوی اعمال
خی پارسا پسندیده حتی که بر طبق ارشاد صوفی
چه کوشش نموده با مکر بوده خوشی رسول در صفا
رسیده است انجیکه در خاطر من شتم بر کافه افشان
بقا و ثبات قیام و در آن مخصوص است غفور الرحیم

شوی محو و مقیمی کریمی ز فکر غربی محو و عاصه
نه چاره دیوم احرام بستم پلانا عطف و فشن بصبح مش
بر افضل الهی بوده بگفتم قرآن مه و هر خوش رو باشد
زاکیر انظار آن هر انور قلب قلبم چه چالط
و رود و زولش بهند و ستانم برای من عالمی کمی
ز برکات لفظ خوش انجلیش بحال من از فضل خدا
بفرموده در برهان مکانی نگهد از عالم خفیض نشا
مسافر شده حیدر آباد فرستیدم بجایی که جایم بجا
مفوض به مادی مطلق نموده زیارت کنان و سلطان
درین عرصه از دست فکر و درو بجا و من چها چها
بوقت ملا و درون دل من این از سر بسته مانگا و
بعین قرأت چو تصویر کشن بچشم در آمد دل من ز جا
که ملا محمد شریف فندی اسلام بولی بکلیت بقا
جد گشته انجلیش شاه امجد بی اوج و محفل مصطفی
باصل خودش رفت آرام گرفت چو قطره در بحر فانی
که نزدیک شاه و گدایا عالم عقبی با دود جنت
اندانم چه حال است اند علم دلم با صوب است خطا
انظر رفقای جهل و جهل که امید منو صبر رضا

قصیده مخفی ضمنی از صفا و خیال بیغایات جوهر تنج شجاعت گوهر کبریا و عیانت

نقش مستی چو برق لغائے
 نزد اہل یقین است مثل حباب
 اشجع رزم میرزا محسن
 باوقار آمدہ درین بلدہ
 چند کہ مانند باہمیپت رام
 بعد سہ سال راجہ چند و لعل
 بہرامداد راجہ ستیل داس
 سالہا بعد فوت آن حاکم
 در فضای تلنگ بافرحت
 در عروبہ تفنگہا یکسر
 زخم خوردہ ولے بہ بشہ او
 مبلغ واجبہ سبکی کاری
 باعث محنت و مشقت او
 زین سبب فرقہ زمینداران
 بہر تالیف قلب کردندے
 یا تو واضع نمودے نانا کرد
 الحذر میں نمود در ہر حال
 ہر کہ بشنید نام نامے او

برخی پیداوبکہ پہنائے
 زندگانی این جہان آئے
 کا زروئے بحکم ربائے
 شد ملازم نبض مچائے
 کامران چون عزیز کفائے
 امر کرد از رفتہ ردائے
 بود کو ناطقہ تلنگائے
 ملک را کرد خود گہبائی
 خیلی اسپش نمود جولائے
 تاختہ با کشادہ پیشائے
 یکسر مونہ بد پریشانے
 برگرفتہ زکشت دہقانے
 مال سرکار را فراوانے
 گشتہ بی شہد دشمن جانے
 با تکلف صلاے ہمانے
 بد بہ دل خیر خواہ نے مانے
 زار نکاب امور شیطانی
 از زمیندار و راجہ ورائے

رنگ روی سیاه او پر پند
 ز روشنی بخش دیده اجاب
 جمله شکو بر حسن خلق او
 قبل یک هفته ابروفات نمود
 تا دم واپسین خرقه قسم نظم
 مجمع لطف و منبج اخلاق
 یافت هشتاد و پنج سال ز عمر
 ده و دو از ربیع اول صبح
 بهر تاریخ از سر طاعت
 تا کجا ای امید حرف زنی
 حیف و افسوس ز فغان چه کنی
 بهراموات خویش و بیگانه
 رب اغفر ذنوبه و ارحم
 در امور جهان ترا اہم است
 وقت جلوه گرے شاہ حق
 چه بری رونما کہ نزد تو
 ہاں مگر لا آتہ الا ہو

شد ہما ندم بہ شکل بر قانے
 بود چون سرمہ صفا ہائی
 چه زایزانیان و توراسنے
 مسکن از قدوم نورانے
 راہ و رسم قدیم ارزانے
 اینقدر بس ز خوف طولانے
 با حواس برون و پنهانے
 با وضو شد بملک روحانی
 ہاتھم گفت ربیستم ثانی
 ہمسچو طفلان براہ نادانی
 کین جہان است عالم فانی
 زین چه بہتر کہ فاتحہ خوانی
 بارگاہ تو ہست غفرانے
 فکر جشن عظیم مکرانے
 بر سر رحیل رجحانے
 نیست نقدی بجز پشیمانی
 خاتم جوہر مسلمانے

این قطعہ بر رنگ مراد مکر کندہ شد

با وضو شد بملک روحانی

اشجع رزم میسر از محسن

پرتو تابان از سر طاعت

یا تاغم گفت رستم ثانی

قصیده من شکر احوال خیر چادر دین صبا و

بی تبات است ارض و پرخ بود
در مقام قنات شاه و گدا
دفعات میزند در اے رحل
جد و ابا که پیشتر رفتند
اشرف و اکرم و حمیده خصال
پدرش جنرل عظیم الشان
گوهری بای بجر شریف

لکین جهان است نقل نقش وجود
حی و قیوم هست یک معبود
این سرافست جای خواب و غنود
پیر عبرت و لایله و شهود
اعنی دین بجا در ذی جود
مادرش بنت داکترین بود
در سن مچیده صدی مولود

قطعه

سی و شش سال شد که از زند
زانکه و الانب بند حسب
از صلاح سدان سرکارین
بین گوداوری و کشنارود
که بعد حکومتش بیکر
منه و بدنهاد غیبت گو
در همه سوبوق نظم او

حیدر اباد کرد جای ورود
بود از علم و تجربه محمود
بهر تنظیم ملک شد معهود
ساها نظم و نسق همچو نمود
باب جور و جفا شده مدد
پیش ادنی ملازش مردود
یکیک جنس زورش منفقود

قطعه

که نبوده نشان شک سدود

در میان دو ملک سرکارین

از دو جانب دبیر با تدبیر	بر قراطیس خامه با فرمود
تا بهیفاً بسمل فضل یافت	از تدابیر ایل لیسٹ و کشود
گشت چندین فساد و کشت و خون	پے تادیب شد حضور چنود
آخر کار حسن تدبیر پیش	خوب فرموده انفصال جدود

قطعه

گر قادی را اختلاف دور کن	در سر رشته امور عقود
بار با عقدہ ہائے لایحل	تا خن فکر عا لیش یکشود
غم و لہائے خستہ و مظلوم	صیقل عدل او بی بردود

قطعه

حاصل زرع سعی موفور شد	بہر سرکار نیک نام و نقود
شد برائے مزارع و تجارت	امن و آسایش و امان بہود
بہر ہرستند و مطلوبے	در زیان خودش نمودہ سود
باعث ہمت بلند شد	دست صافش کرد حرص آلود
در فضاے دکن بچا لاکہ	بار ہا گوئے نیکوئی بر بود
در سرشتش نبود لوث حد	نزد حد و بحیبا محسود
شاہ عادل برین دعوے	نیکوئی ہای اوست بس مشہود
علت غائے مشقہا شش	خوبے این دیار بد مقصود

قطعه

وعدہ کردن و فسانہ نمودن چہ	کار ہا ساختہ نکرده عہود
----------------------------	-------------------------

<p>بخت نیکو بخت جوان چنین فرمود با حشمان لایب تر نمود و بی تکبر گفت ز مشعل بهرود اغلب از خاندان آنان بود</p>		<p>آنکه خود را اصرار میکرد که دران عالمان و درویشانند چونکه مدح کرده چاینها</p>
	<p>قطعه</p>	
<p>ترودا سحر حق رود موعود چار و پنجباه و هرده صد معدود اینجهان را نمود خوش پرورد کاشته رفت تنهای و دود</p>		<p>چون پس وعده نیست تاخیری صبحگاه دویم دهمبر بود در وطن پیش خویش و دلبندان در دل دوستان صادق خود</p>
	<p>قطعه</p>	
<p>رخت هستی بخت و چون زود راه صد سال عمر خود پیمود آتش آرزوست بس مبرود</p>		<p>ای که پرسی که طرف ملک بقا از گز احسن نکو کارے قلب اجاب چون گردد سرد</p>
	<p>قطعه</p>	
<p>هم ز اسلامیان و قوم هنود خبر احوال هر که شنود در حیات و ممات او بستود</p>		<p>فی فقط عیسوی درین ماتم و ادریغ آه گفت از ته دل در خوش نصیب است آنکه خلق الله</p>

نام او بر زبان بود موجود	همچو نوشیدان دین عالم
اینقدر گز و نهام خوشنود	بس امید یاب و صافش
محسن خاص عالم شد فرمود	سال رحلتش بروشن با سواه

تصفین غلیات خواجہ قطب علیہ الرحمہ

مسدس

بمقد الله که دیدم صورت روشنگر دلیها	بفکر شاه معنی که میگشتم به محفلها
نمی یابم چها جویم به برو بجز و ساحلها	دلش دادم ز خود رفتم بساحت نیمها

الایا ایها الساقی ادرکنا ساونا و لها
که عشق آستان نمود اول ولی افتاد مشکلب

که مهر روی تابانش میان شب نظیر	اگر گویم که موی دوست لیل قدر میثاق
بوصف زلف هندیش غزال عشق نماید	شیمیم کاکل او چون دم ماما را فراید

به بلوی نافه کاخ صبا زان طرب بکتاباید
ز تاب جد مشکینش چون افتاد در دلیها

مقام خلوت و جلا رضای خست جزیه	ز باد دست و رویش صوفی در صوفی
به حال بوی واجب گل تسلیم را بوی	براه میکده شادان پی ساقی خود پوی

به می سجاده زبکین کن گرت پیرمغان گوید
که ساکت بخیر نبود زواه و رسم نثرها

بهار زعفران ستم زبرد یاس دل سزم	چه پرسی حال از من بین شکل تن زردم
که یکدم هم نیاسودم که گویند چها کردم	ز سیده از سفرانجا گرفتار عجب زردم

<p>در این جهان چو دریا چو بحر است چون فریاد می‌دهد که در بندیر غمها</p>	
<p>سواد زلف پنهان میکند و بحر را کامل عجب دریای شور از است بحر عشق بی حل</p>	<p>خطوط چین مشایق می‌بواجی بی‌ایمل شدم بی کشتی و بی زاد و دل در بغل بر اصل</p>
<p>شب تاریکیم موج و گردابی چنین بایل کجا دانند حال اسبکساران ساحلها</p>	
<p>بدستم که بی آیمای پرمغ بود ظاهر چو از رقت عذبت و بغل کشیدم هر</p>	<p>دم انگور درستی کشیدم ساغری هر که بجا کرده ام اکنون گرد بر کنی هر</p>
<p>همه کام ز خود کامی به بدنامی کشیده نهان کی مانند آن ازنی کرو سازند مغلها</p>	
<p>نصیحت میکنم اول ز گوش جان شنو خطا به پای سعی بجایصل بی فانی مدو حافظ</p>	<p>به پیش اهل جاه و کمالت هرگز مرو حافظ با امید دمی ز دروغ کن دل گرو حافظ</p>
<p>حضور گر بمیخواهی ازوغایب مشو حافظ منی مالمق من تهوی دوع الدنیا و اهلها</p>	
<p>مجموع</p>	
<p>در معبدی گذشتم دیدم بتی قضا را جانم شار کردم بر صورت خود آرا</p>	<p>میداد چشم مستش درس حیا حیا را دل میرود زد دستم صاحبان خدا</p>
<p>در داکه راز نهان خواهد شد آشکارا</p>	
<p>گرشته ز ورق دل در بحر بحر انگیز</p>	<p>سر در جوی وصل چشم از شرک بگریز</p>

گرداب یاس هر دم در فکر غرق تهنید . کشتی شکستگانیم ای باد شطرنج

باشد که با زمینیم آن یار شمارا

در انتظارت ایجان چشم شده هست چرخ
بنمای رخ که گرد حنست چو ماه افزون
در آرزوی فصلت دل کشته است محزون
ده دزد هر گردون افسانه است افزون

نیک بجای یاران فرصت شمار یارا

در موسم بهاران کیشاده نصیب
در محفل سمعی چون صدای قفل
وز تر قی نواس بر سر مهر وصل
در حلقه گل و ن خوش خواند و نوش

هات الصبح و صیو آیا ایها السکارا

هر چند بی لیاقت آماده ملامت
جانم فدای راهت چشم شرافت
بی برگ از سعادت دگریم از دست
ای صاحب کرامت شکرانه سلاطین

روزی تفتدی کن درویش بی نوارا

از حکم روز اول اصلا خبر نداند
از راه راست و کج راهی چو در نداند
وز بهر غیب بینی با کمال بصیرت او ند
در کوی نیکنامی مارا گذرند او ند

اگر تونی پسندی تغییر کن قضا را

ای جان جان عقلت کدام طرف است
تشنیده باشی بشنویان کد شکر گرفت
اگر نام نیک خواهی فعلت نشان طرف است
آسایش دو گیتی تغییر این حرف است

بادوستان مروت بادشمنان مارا

بهیفت هفته با نوزینده هست دشو
اسلوب دار فانی گر نیست بر تو ناطق
دل می برد بآنی از غمزمای اکثر
آینه سکنه جام جم است بنگر

بر روی من از احوال ملک دلد

چون نظم بر منی دل از جوی جانید	بجای خود سیمیا در سر زده اند
صوفی به یزیم تا به گفتن همین تواند	گر مگر طرب خوش جان این پارسه بخواند

در ریاض و حالت آرد پیران پارسه را

هر چند دختر زرد در شیشه نهان ماند	زاهد ز خبث باطن باز پرده اش بدرماند
عابد پیش دود و دست تهی بر افشاند	آن لعل و شکر که صوفی ام الجایش خواند

اشبهی لنا و اظلی من قبله العذارا

چون شعله عشق داغ دل فروزد	پروانه سان باید چشم خودی بدزد
گردید هر که روشن باد حیا فروزد	سکرش مشو که چون شمع از غیرت بسوزد

دلبر که در کف او موت سنگ خارا

از راه حق پرستی سنگ خودی شکستی	باب طمع به بستی از فکر رنج هستی
عالی هم تو هستی از انکسار پی	هنگام شکستی در عیش گوش هستی

اکنون کمیای هستی قارون کند گدارا

زاهد بجالستان چشم خودی چو بگشود	وزطر ز شاعرانه برب سخن با فرود
پیریه امیدم خوش نکته بفرمود	حافظ بخود پوشید این خرقه می آلود

ای شیخ پاکدامن معذور دارا

مسکین

مقبول بختی نه شده شرخام ما	منظور اهل فضل گشته کلام ما
در جلوه گاه آمده ماه تمام ما	آنچه دلم بخوابست برآمد مرام ما

<p>سوی نو پاده برافروزم مغرب بگو که کار جهان شد بکام ما</p>	<p>در مکه بدقت و محنت رسیده ایم و صیقل دهان دوست زمینا شنیده ایم</p>	<p>در وادی تلاش چو شبنامه دیده ایم جام شراب صبح و شب بکس شنیده ایم</p>
<p>ما در پیا له عکس رخ یار دیده ایم ای حیرت کدت شرب بدام ما</p>	<p>خوابان شوند نقش چو تصویر بی روان حیرت کند فلک بجزیر بود جهان</p>	<p>روی بهار زرد و گلشن شود خزان گو گو کمان چو فاخته گردند دلبران</p>
<p>چندان بود گر تیره و آزار بهیستان کاید بجلوه سرو صنوبر حشرام ما</p>	<p>روح سبک بیافت که بازنده شد بعشق نازد بخود منراست که نازنده شد بعشق</p>	<p>جان دگر و راست که سازنده شد بعشق راه قدم شناخت که نازنده شد بعشق</p>
<p>هرگز نیرد آنکه دلش زنده شد بعشق ثبت است بر جریده عالم دوام ما</p>	<p>کین نعمت لذت بآیین اورد و راست دشمن بدست ساقی و در مکه به سجا</p>	<p>زاهد بر زهد خویش و طعامش ز خلق راست صوفی کشیده جام می از این و آن راست</p>
<p>رسم که صرفه نبرد و زبانه بخت مان حلالی شیخ ز آب حرام ما</p>	<p>نی گل خوش و نه سنبلی و ابر و فضا خوش نی سبزه خوش نه زنگش و آب هوا خوش است</p>	<p>نی سبزه خوش نه زنگش و آب هوا خوش است</p>

گویم همین سخن دهم گر منرا خوش است	چشمی ز شست بود عین ناخوش است
	مستی چشم شاد بلند ناخوش است زان رو سپرده اندستان شام ما
هر دم حضور باش تو باشان همسری اکثر ز حال دل شده گان بودی منطهری	چون سلسله بزلف بداری تو سروی گویم بعجز وزاری ندانی پورستی
	ای بادگر به گلشن اجباب بگذری ز بهار عرضه ده بر جانان پیام
گو زنگ سرخ ماست مبدل جفای گو شاخه جسم ما بپیر آید ز خود سری	گو چشم زار ماست پراز شکله احری گو شکل خوار مانشتناسی چونگری
	گو نام ما ز یاد بعد چه می بری خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما
آدم چه کرد شوق مکان لامکان برآید در انتظار یار که صبر ببدل نماند	آورده از بهشت فلک بر زمین نشاند نالیله در فراق و بامید با نخواند
	حافظ ز دیده دانه اشکی همی نشاند باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما
مسدس	
خوشا شوخی چون باید دمی زلف چلیپا را و گر آن باز بردارد نقاب روی زیبارا	هزاران رونق تازه بود دین سیحارا شبه افکاک برگیرد حجاب و ترشهارا
اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را	

: بحال ہندوئیں چشم ہر قد و نجس را	
یکی از گردش جامی دماغ بادشاهی یافت یکی از نور صہبائے نجات از رویا ہی یافت	یکی خط قفل میبنا صدای گینا ہی یافت یکی از نور صہبائے نجات از رویا ہی یافت
	بدو ساقی می بانی کہ در جنت نخوا ہی یافت کنار آب رکنا باد و گلشت مصلی را
شدم در مجلس انور کہ خوبی گفت از انجوب گہی چون ماہ تابان و گہی در پردہ محبوب	بہ رقص نہرہ رویان شد دلم چون میل و مرغوب بہ شکل سادہ پر کار ہر یک جانستان محبوب
	فغان کین لولیان شوخ و شیرین کا شہر آشوب چنان بردند صبر از دل چو رکان خوان یغارا
معاذ اللہ یقین دہی خیال خام و نادانی است مثال برق لمعانی گہی پیدا و پنهانی است	تو دانی شہرہ جنس ز ذوق و شوق انسانی است رخش ہر وجہیں ماہ و لب اولہی رمانی است
	ز عشق ناما م با جمال یاہ مستغنی است باب رنگ و خال و خطا چہ حاجت رویا
مگر از خوف بدنامی گہی طرفش نہ مگرستم نیامد باز نزد من بہ ہجرتش ز اگرستم	اگر چہ من ز جانانہ سخن گفتن توانستم دلم را بہر پایوشن بھد اخفا کہ بفرستم
	من از آن حسن و زانوں کہ یوسف داشتہ استم کہ عشق از پردہ عصمت بردن آرد یغارا
یکی مصنوع می فہد یکی داند ہمہ خود رو تو فکر ہر دو عالم را ز لوح خاطر خود شو	کیونکہ تکتہ بشنو عقل و نقل سے خوشخو رخشتم دل بین آخر چہ چیز اندیشہ ہر دو

<p>حدیث از منظر بی‌مک‌و‌ور از دهرت رجو که کس نشود و کس ناید بکبت این معارا</p>	
<p>وجود خود ز نادانی بجاک لعب سپارند زهی احوال آن مردم که بیکارند و باکارند</p>	<p>بیاض زندگی آنان که تخم عیش میکارند بصد حسرت بوقت مرگ اشک سرخ میبارند</p>
	<p>نصیحت گوشتن چنان که از جا دست دارند چو آنان سعادت مند پندیردانا را</p>
<p>گناه بگناهی را چرا ای تن گفتی ترا یک حرف هم گفتم که در حق تو گفتی</p>	<p>سوال بوسه نکردم که عیبم ازعدو گفتی رخ دیده شدی برهم کلام گو گو گفتی</p>
	<p>بدم گفتی و خورسندم عفاک الله گو گفتی جواب تلخی زید بلبل لعل سکر خارا</p>
<p>زبانم بی زبان هست و دهانم بی دهان حافظ دل آید میخواد که باشی اندراج حافظ</p>	<p>بوصف و مدح استعارت که بشجا و دان حافظ ز جام و بادیه گلگون بهیاست مکان حافظ</p>
	<p>غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ که بزلفم تو فشان فلک عفت در یارا</p>
	<p>مسدس</p>
<p>که بخت خفته شد بیدارم امشب سز خجسته در شهوارم امشب</p>	<p>ز جام سکر حق شرابم امشب اگر گویم سر دردم امشب</p>
	<p>تعالی الله چه دولت دارم امشب که آه ناگهان دلدارم امشب</p>

نویده و سنل کرده دیور در دیم	بساط زرد همچوان در نوبرم
به دیدارش فزوده شوق هر دم	شوم و تیر بان بجایان گردش گردم
چو دیم روی خویش سبزه کردم	
بجوانده نگوگردارم امشب	
بخواندم از کرم پیش نشستم	دل در زلف مشکینش بستم
ز بند هر دو عالم خوش بستم	بگفته خوش دلی گفتم خوش بستم
برات لیلة القدر بستم	
رسید از طالع بیدارم امشب	
هر آن کر خاک هستی سر بر آورد	هوای آتشی در سر در آورد
ز بی آبی چه رنگ دیگر آورد	که برگ و شاخ و غنچه کمر آورد
نهال عیشم از وصالش بر آورد	
ز بخت خویش بر خور دارم امشب	
بجا غبر او گردانست گردون	نه کم گشته است و نه از سابق افزون
جهان از منفی و ملاست مشحون	چرا محزون و با من مکر مقرون
کشد نقش انا الحق بر زمین خون	
چو منصور ارکشی بر دارم امشب	
ز بهر انکشاف رفرش کشر	ز مال و منجم خوانده دفتر
بشمرم سالها هر چند خستهر	چو را از اوست از ادراک برتر
بران غمم که از خود میسر و دهر	

	که سرپوش از طبق بردارم شب	
دین امیر چرخ از دور گردد	زین لرزیده فرش خود نوردد	
نباشد جور آن بیج برود	نماند خوف هر خون خوار درود	
	همی رسم که حافظ محو کردد	
	ازین شوری که در سردارم شب	
محمس		
نظر بجمد جوانی دلت چرنا دات	بسط آب و می چون جاب آباد است	
بنیم چشم زدن هست نیت ایجاد	بیا که قصر امل سخت ست بنیاد است	
	بیار باده که نسیب د عمر بر باد است	
کسی که گوی توکل ز رست حرص بود	نجات یافت نفس فرور مردود	
برابر است بزردش وجود بود و نبود	علامت آنم که زیر چرخ کی بود	
	زهر چرنگ تعلی نذر آزار است	
بدست جام شراب و دما چشم پر آب	بسوزهای درونی دلیست رشک کباب	
اگر چه ظاهر ندان بود خلاف کتاب	چه گویمت که میخانه دوشست و خراب	
	سروش عالم غیب چه مرد هاد است	
که ای منور انوار رویه جبرین	که ای نویده ساکنان خلد برین	
که ای های خلعت آشیان عرش قرین	که ای بلند نظر شاه باز سره نشین	
	نشمن تونه این کنج محنت آباد است	
چه الفت است ترا با کشف بی پر	چه الفت است ترا از قبیح بد تصویر	

چہ نسبت است برا زین فریب گاہ کثیر	تراز کنکره عرش نیزند صفیہ
-----------------------------------	---------------------------

ندامت کہ درین دامن چہ افتاد است	
---------------------------------	--

اگر چہ هست ترا علم و قوت گفتار	کہ میدہی بتلا میزد رس لیل و نہار
ولی ز رنزدرونی نذار بی استحضار	نصیحتی کفایت یاد گیر و در عمل آر

کہ این حدیث ز پر طریقت مباد است	
---------------------------------	--

مخو ز فریب ز حسن و جمال مکر نژاد	مشو ز نفیست لعل لب کہ هست جواد
مدہ دلت کہ قیامش نذید کس بہ دوداد	مخو درستی عہد از جہان ست نہاد

کہ این عجبہ ہر ہزار داماد است	
-------------------------------	--

کجاست دولت شاہان مابقی چو قباد	کجاست قصر معلای شان کہ بود آباد
کجاست تاج و کجاست زمانہ داد بباد	غسم جہان مخو و پند من مہراز یاد

کہ این لطیفہ عشقم ز رہ روی یاد است	
------------------------------------	--

نہادہ اند چو روزا زل صدق و صفا	کشاد و لبست ہمہ کار ہا بدست قضا
چرا کنی تو تدابیر برخلاف رضا	رضادہ بقضا و ز جہین گرہ بکشا

کہ بر من و تو درختیاز کشاد است	
--------------------------------	--

دل بہار بجایست در تبسم گل	ترجمی ز بقایت در تبسم گل
علامتی ز بقایت در تبسم گل	نشان عہد و وفا نیست در تبسم گل

بنال بلبل بیدل کہ جانے و یاد است	
----------------------------------	--

کنہ جان فد اہل بزم جفا فظ	چہ بزم بلکہ بہ میدان رزم جفا فظ
منم امید بگو جیت غم جفا فظ	حدہ میری ای ست نظم جفا فظ

قبول خاطر و لطف سخن خدا و است	
مجموع	
خیال حسن بیان دولت خدا و است	ازین نگار بهاری همیشه دل شاد است
ز فیض مغ که بسا پند بهامیاد است	برو بکار خود ای و اعط این چه فریاد است
مراقب دل از دست ترا چه افتاد است	
چه دستهای نگارین نه رنگ بست از پیچ	چه چشمهای خارین نکشت مست از پیچ
و بان او که نشانش سخن نجست از پیچ	میان او که خدا آتش بریده است از پیچ
دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشاد است	
خدای بوی تو ریحان ماه کنعانی است	نثار روی تو انوار مهر روحانی است
رحیل سوی تو فارغ نزار جسمانی است	گدای کوی تو از بهشت خلعتی است
اسیر بند تو از هر دو عالم آزاد است	
بسوق لعل لب شوخ شک لبی بدلی	دام جام بدست و صراحی در غبلی
مرا بنود بجز می کشی دگر شعلی	اگر چه هستی عشقم خراب کرد و لی
اساس هستی من زان خراب آباد است	
به نوجوانی چو کرده پشت خم حافظ	به کلام آمیدی خوری قسم حافظ
دلیل زور تو کافی است چشمم حافظ	بر فسانه فحوان و فسون دم حافظ
کرین فسانه و افسون مرا بسی یاد است	
مجموع	
یکست شاید با معیدل و مثل نه دوست	بملک حسن شهنشاه خنده رو خوشنوت

کلاه شاه و پدیا بگد که جمله کو است	سر ارادت ما آستان حضرت اوست
که هر چه بر سر غیر خود ارادت اوست	
زمن هر آینه بشنو تو فاین و صاف بجز	منم چو آنخیم سیاره زیر سطح سپهر
بسایگشتم و دیدم هزار پا خوش چهر	نظیر دوست ندیدم اگر چه از همه مهر
نهادم آینه ها در مقابل رخ دوست	
برای وصف تو پیدازبان بهر دهن است	بشوق لعل تو خون گشته کوه درین است
بعشق بوی تو مشک از خطانه در حق است	نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است
فدای قد تو هر سرو بن که بر لب جوت	
صبح بود همسین ورد بو فروشان را	که میچسبم نخلد مشک و عطر و ریحان را
کنده جان معطر چه قدر انسان را	اگر تو شانه زدی خلف عنبر افشان را
که باد غالیه ساگشت و خاک غبر است	
دلم که در پله زهاد تا لها بشتافت	کسی به پوشش جرم ر دای غوغا بفت
کنون ستاره بختم به اوج جاه بفتافت	رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت
چرا که حال کنو در قفای فال نکو است	
اگر تو خواهی که مشکوف راز ما بشود	شنو ز عاشق تفت جگر بر فته خرد
نسیم را خبری از درون کس نه بود	صبار حال دل تنگ ما چه شرح دهد
که چون شکنج ورقهای عنجه تور تو است	
مرا ز وضو پیغم غم کشیده آه هوس	دلم بیاد وطن میطید نفس نفوس
میان قافله فریاد منم چو جرس	نه من بسو کش این دیر رند سوزم و بوس

بسا سری که درین تپانه ننگ بسوخت :	
رخش منور دلهام و جبراجلال است زبان ناطقه در وصف حسن اولالت	بتی که در دو جهان بے نظیر و تمثال است سواد بخش سوید اسپاهی خالی است
چه جای گلک بریده زبان بیده گوشت	
که کرد ز گهی مست و بت عهد است نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است	فدای زگس ساقیت جان با ده پرست بداد ساغر امید عشق خویش بدست
که داغ دار از لاله محو لاله خود روست	
مس	
جامه تن بهار خلعت اوست منظر حسن و عشق جلوت اوست	جان پر نشی لیل وحدت اوست عقل مفتاح باب قدرت اوست
دل سرا پرده محبت اوست دیدہ آینه دار طلعت اوست	
وه چه یار و محب اورم بدو کون چه دلاور که داورم بدو کون	عشق نبود یا ورم بدو کون چه محب اور دلاورم بدو کون
من که سربرنیا ورم بدو کون گر دهم زیر بار منت اوست	
تو و تسبیح و ناولف نگار تو و انکار و ما و صد اقرار	تو و محراب و ما و ابرو و یار تو و تنه و ما و دل افکار
تو و طوبی و ما و قامت یار	

فکر پیرس بقدر همت اوست		
مجموع عفت و نیکان لغت چون شاید دبان طرب بطرب	و ده چه عالی لب بلند حب در جر بے بود ادب یادب	
گر بن آلوده دامنم چه عجب همه عالم گواه عصمت اوست		
در خیالم گشت حرف طلب نکشیدم ز آرزو تعب	کی رسد در دل و دهاون لب نشیدم ز هیچ لفظ غضب	
ملکت عاشقی و گنج طرب هر چه دارم همین دولت اوست		
بیجاش مباد منظر چشم بی نهالش مباد منظر چشم	بیملاش مباد منظر چشم بی وصالش مباد منظر چشم	
بی خیالش مباد منظر چشم ز آنکه این گوشه خاص خلوت اوست		
شد برین رفعت فق آرا چیت نقش قدم حدوث آسا	که چسان گشت لعل از خارا ز آتش و آب و باد و گل مارا	
هر گل نو که شد چمن آرا از رنگ و بوی صحبت اوست		
بجم که دم برگرفت فرصت باست جاه دار برفت دولت باست	چشم خفاک بست همت باست خبر که بگشت حشمت باست	

دو همچون گذشت نوبت است هر که رانج روز نوبت اوست	
بسر و چشم دیده نمناک راحت دایمی است نیست هلاک	گر لبیر شود زیر ایش خاک همچو پروانه باروی پاک
من و دل گرفتار شدیم چه بایک غرض اندر میان سلامت اوست	
بر در روضه حارس است قضا خادم خاص حضرت است رضا	دست بسته ساده است بقا کمتر نیکنیز است حیا
من که بهش دران حرم که صبا پرده دار حرم حرمت اوست	
گو نباشد ز زرق و برق قبا رخ پاکش امیبین که چها	بن بود پیر من ز صدق وصف نور حق نازل است صبح و صا
فخر ظاهر بین تو حافظ را سینه گنجینه رحمت اوست	

مختصر

بگو براه خود بین که خیر خواه من است کواه صادق رندی که کج کلاه من است	چرا تاملانی بدکاری گناه من است منم که کوشه میخانه خانقاه من است
دعای پیر معان در صحگاه من است	
نه طالب نور و سیم نه ملک و جاه و پیه	نه مغلسم نه غنی ام نه خوشدم نه تبه

براه راست بجای نمکشته ام گمراه
ز پادشاه و گدافا غم بخدا الله

.....
گدای خاک در دوست پادشاه مریت

نظر ناپا هر من عیب گر کنه بجا است
که همچو ابله صفا پوشتم نه دلق و رداست
چو کارهای ریائی بزمیم نذر و است
عرض ز مسجد و بیت خانام وصال شماست

.....
به خاین خیال ندارم خدا گواه من است

اگر ز مخمل کاشان دهد مرا بستر
بجواب بی تو بود خواب دز نیم شتر
نظر بختش خاص تو ای گرم گستر
مرا گدای تو بودن ز سلطنت خوشتر

.....
که دل جور و بجای تو غر و جابه من است

هزار بار دهد مدعی بمن طعن
سکایتم بر دپیش قاضی و شهنش
منم که خوف ندارم ز خج و دوشنه
مگر به تیغ اجل خمیه برکنم ورنه

.....
رمیدن از درد دولت نه رسم و راه من است

چه حاجت است ز تخت و کینه و افسر
غلام بنده من است از ازل قصیر
بصد نیاز و گداز دل و بدین تر
از ان زمان که برین آستان نهادم

.....
فراز مسند خورشید تکیه گاه من است

بدا قدرت و عقل رسا ترا حفظ
نداشت جمله جهات بر قضا حفظ
ایمنیت درین قول نه نوح حفظ
گناه گرچه نبود اختیاریا حفظ

.....
تو در طریق ادب گوش بگو گناه من است

.....
فستی ز نماز و عشوه و بردی قرار است
خواهم که گرد و گردم و دل هم شمار است

در غیبت و حضور که خدمت گذار است	لهی غایب از نظر بخدای سپار است
جام لبوختی و ز جان دوست داریست	~ . . .
از خنجر خیل و ستم چرخ هوننا کب	دل پاره پاره سازد و هم سینه چاک چاک
هر چند کج روی کبند از سر هلاکت	تا دامن کفن نکشیم زیر پای خاکت
باور کن که دست زرد امان داریست	~ . . .
تجار سامری چه زندم ز قبا علی	چشم تو عین جادو به افسون که کمالی
لاکن نقش قادر همچون تو عافلی	گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی
صد گونه ساحری بکنم تا بیار است	
شامی بدیر و مسجد و روزی بدر گهی	رفتم بسوز سینه و با چشم تر گهی
در آه و ناله آه ندیدم اثر گهی	محراب ابروان بنما تا محرم گهی
دست دعا بر آرم و برگردن آرم است	
از روی فراق بگو اقصا کن	شو قم ز حد گذشت طلب وقت خاص کن
گشتم چو نفس خویش ای جانان قصا کن	خونم بریز و از غم هجرم خلاص کن
منت زیر غم و غم چه گذار است	
در زاری فراق شده دیده آبدار	از قطره های خون دلم دشت و کو هسار
گردیده هست لعل صفت رشک لال زار	میگیریم و مرا و ازین چشم اشکبار
تخم محبت است که در دل بکار است	
گاهی ندیدم بجهان چون تو دلبر	جادو نگاه عشوه گرے ناز پرور
سببین بر شهنشاهی خورشید افسر	گردیده دلم کند آهنگ دیگر

افش زخم پریان دل دیده برآرت

از جدت هوا که فتادم در آب و گل گشتم خراب و خوار شدم مستلای دل
از مجروح بر کشم و آن پیر ظنل بازم ده از کرم بر خود تا بسوزد دل

در پات دمدم گهر از دیده بآرت

سترهای نابدر که شاه و گدا فروست امید عفو بصرم بداریم باز دوست
قول لسان غیب که فتوای بآرت حافظ شراب و شاه پندور ندی وضع تو

فی الحمله میکنی و فرو میگذارت

مشک

بهر زجام باده و عمل کار صیت خوشتر ز غیش و صحبت و باغ و بهار صیت

ساتی کجاست که سبب انتظار صیت

زاهد بگوز کیش تو هم مطلع شوم معنی آب زندگی و روضه ارم

بزطف جویبار و می خوشگوار صیت

در کار کردنی تو توقف روا مدار هر وقت خوش که دست ده منعم شمار

کس را و قوف نیست که انجام کار صیت

ای دل سرت ز حبیب تعلق دمی برآر پیوند عمر بسته مویت هوشدار

غم خوار خویش باش غم روزگار صیت

خوش گفت در جواب حکیمی سر و شوش راز درون پرده چه دانند فلک خوش

ای مدعی نزع تو بایرده دار صیت

از مفتیان پرس که فتوی چه میدهند مستور هست هر دو چو از یک قفسیده نم

ماول لعبثوه که دیمیم خست	
ای محبت گذر ز گناه و مرا گذار	سهیو و خطای بنده گزشت نیست اعتبار
معنی غفور و رحمت پروردگار است	
امید بردمان تو مهر رضا نراست	زاهد شراب کوثر و حافظ پایاله خوابست
تا در میان خوسته کردگار است	
مشقت	
نه بگو ناصح فی الحال چه تدبیر است	در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
مست از می و میخوار از گزشت نیست	
رعارض گلگونش خورشید بدل شیدا	از غفل سمنند او شکل مه نو پیدا
وز قهقند او بالاس صنوبر است	
نظا هر دنی پنهان کین شیوه جز افسون نیست	آخر چه گویم هست از خود جنم چون نیست
وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست	
بر حال من زارم ظالم نظری فرما	چون شمع وجود من شب تاب سحر خود را
می سوخت چو پروانه تار و زربانست	
نوسرمه که تا خود را در دیده توانی دید	اگر غالیه خوشبو شد در کیسوی و بچید
ور و سیمه گمان کشنده برابر وی او پیوست	
در محفل جانان یک شمه ز حال است	شمع دل و مسازان نیست چو او بر خاست
افغان ز نظر بازان ز جات چو او نبشت	
شد در طلبت جان حسرت زده حافظ	باز آئی که باز آید عمر شده حافظ

هر چند که نایبانه تیری که بشد آرشت

مجلس

من ندانم که دلم عاشق و دیوانه کیست	منت و سرشار می بغیش بپایه کیست
هر زمان و روز بانم شده فغانه کیست	یارب آن شمع شب افزور کاشانه کیست

جان ماسخت و پرست که جانانه کیست

آنکه ذکرش بخدا آبرو می دهد هست	سرونازش با دار و نق و تهر و چمن هست
هر رویش نصیبا جلوه گرا بجن هست	حالی با خانه بر انداز دل و دین هست

با هم آغوش که می باشد و هم خانه کیست

پر تو حسن دل افروز که مکتوم شد	هیکچنینست که با عشق او موموم شد
وزنم را سید زلف که مسموم شد	مید به کیش افسونی و معلوم شد

که دل نازک او مایل فغانه کیست

روفت تاج و گین زینت او رنگ برین	حاکم شاه فلک داورش بان زمین
چشم عالم که ندید هست گهی همچو حسین	یارب آن ماه رخی حوروشی زهره حسین

در یک نای که و گوهر یکدانه کیست

اتفاقا شدم امید چو دی برب جو	در نظر آمده آن سرور و روان خوش خو
برسیده به مشام ز گل الفت بو	گفتم آه از دل دیوانه حافظ پله تو

زیر لب خنده زمان گفت که دیوانه کیست

مجلس

از من زار برسی که چه بیم افتاده است	در بنا گوش تو تا در تسیم افتاده است
-------------------------------------	-------------------------------------

چشم از سلسله اشک سقیم افتاده است	ایا سز زلف تو در دست نسیم افتاده است
دل نبود اندوه از غصه دو نیم افتاده است	
روی افشونگر تو جان فواد سحر است	سخن سامر لعل تو جواد سحر است
ای سحر ایابی فسون تو مواد سحر است	چشم جادویی تو در عین سواد سحر است
اینقدر هست که این بنجه سقیم افتاده است	
قلم صنع چون شغل تو کشید و بگریست	که چنین دلبر نو خاسته چون خواهد زیست
دست قدرت زده داغی مگر اغیبت بر	در خم زلف تو آن خال سیاه دانی چیست
نقطه دوده که در حلقه جم افتاده است	
سرو سیمین تو صبح چمنستان بهار	بعد پرچین تو شام خوش زنک و تاتار
چشم نوین تو منیخته است و شبها	زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار
پر طاووس که در باغ نعیم افتاده است	
کرد مسکن بشام چو نسیم بچیان	بسکه گشتم بسر کوی تو ام سرگردان
جانمن آمده بر لب شده بیتاب و توان	دل من در هموس موی تو ای مونس جان
خاک راهبیت که در پای نسیم افتاده است	
کو تو میکنم و فایم دل سنگین راست	پیش من بحر نمی باشد و طوفان چه بلا است
فکر برداشتم صبح شنیدم به صباست	همچو گرد این تن خاکی تواند برخاست
از سر کوی تو زان رو که عظیم افتاده است	
کرد و یک نظر از رنج دو عالم بغیم	باد قربان سرت جان و دل خسته تنم
راست گویم سخنی نیست درین پیچ و خم	سایه سپید تو بر فالیم ای عیسی دم

	عکس روحی هست که بر عظم رهیم افتادست	
ریح که کوزه بکشد هر که خور و جام میت آنچه کار بود در جع کل خاکست و در بت	کمی بچپاست نه پد پای چوبش ناخت در بت آنکه بخر کعبه مقامش نه بد از یاه لبست	
	بر زرمیکده دیدم که مقیم افتادست	
گفتنی نیست که گویم چو ل اسرار عزیز جان من هست بامید طلبکار عزیز	پرده از من بکند ز گس بهار عزیز حافظ گم شده را با غمیت ای یار عزیز	
	اتحادیت که در عهد قدیم افتادست	
	خمیس	
ای شفا بخش علیان الغیاث چند باید کرد ز فیضان الغیاث	ای مغیث مستغیثان الغیاث در دمار نیست درمان الغیاث	
	هجرا نیست پایان الغیاث	
بر نگاه ناظران بهتان کنند در فراق خود جگر بریان کنند	در نقاب ناز و پنهان کنند دین و دل بردند قصد جان کنند	
	الغیاث از جور خو بان الغیاث	
آتش گزند گدست بر ما این غضب مار سیده حرفی از دل تا طلب	زود آفت آتشی اندر طلب در بهای بوسه جانے طلب	
	میکند این دل سبتان الغیاث	
بسکه از چاه زنج افتاد قیاس نزد عاقل نیست حور از وصف عدل	چون سکنه راه جبران گشت عقل داد کیسان بدو به دوز و وصل	

از شب یلدا ای بچران الغیاث	
چشم کریان آه سوزان هر زلمه حال باطن هم ز شکل ماعیان قصه ما هست بیرون از میان خون ما خورند ای کاسه دلا	
ای مسلمانان چه درمان الغیاث	
در جگر صد شتر غم میخند اشک خون هز دید هز دم میچکد کژدم هم نیش پله هم میزند هر زمانم درد دیگر می رسد	
زین خرفیان بر دل و جان الغیاث	
بلی علق زیر این چرخ کهن بالتن تنها بدار پر محسن در فراق سر و کینا می چمن همچو حافظ روز و شب بی خوشتن	
گنگشته ام سوزان و گریان الغیاث	
محمسن	
تو آفتابی و همراه رخ تو محتاج که از سر و غ جالت ملقبی بسراج کریم طینت و باذل ولی رحیم مزاج سزد که از همه دلبران ستانی باج	
از آنکه بر سر خوبان عالمی چون تاج	
بهریچ دور ندید و شنید چرخ کهن که از گر شمه گرد و دونهیم ماهِ زمن بدل گذشته بلب نارسیده بود سخن دو چشم مست تو بر همزده خطا و ختن	
بچین زلف تو با چین هند داد خراج	
قد تو سر و چان را خرام آموز است لب تو در جگر لعل آتش افسر و زیست شعاع شعله رخسار تو دل سوز است بایض روی تو روشن تر از رخ روز است	

سواد زلف تو آری که ز طلمت داج	
رج تو قبله و ابروی تست محرابم	سرایادت خود را چگونه بر تاهم
شراب وصل پده یا بکیشن خوسایم	ازین مرض حقیقت شفا کجایام
که از تو در دل من نمید بعلاج	
نمیرند بجن خوش تو مهر و مه	که میکنی دو جهان را منور از نگه
امید وار تو از در گهت رفت گه	فتاده در سر حافظ هوای چون تو
کینه بنده خاک در تو بودی کج	
مجموع	
به هیچ ملت و دین فتوی نشد اطراح	بقتل بگهی عاجزی پراز آنج
چو پیش رای رزین نیست حاجت ایضا	اگر مذهب تو خون عاشق است مباح
صلاح ما همه آنت کان راست صلاح	
اداد ما ز تو بود ظن مصنوعات	دو چشم مست تو فرمود شرح مکنونات
خیال لعل تو بخشود لذت جنات	سواد زلف تو بنمود جاعل الظلمات
بیاض روی تو بخشود فائق الاصلاح	
بگیرد دست من ای دستگیر در کونین	بسوخت شعله عصیان تنم بجز عینین
که داشتند نظره سوی خاک این نعلین	دو دیده ام صفت حال مجسم البحرین
دل چو آتش اندر میان او طاح	
نه صرف نام تو و در زبان است صبح و شام	که در سرشت روانم بجان تو است قوام
بیک پیاله که بر من زنند طعن عوام	پیاله صیبت که بایاد تو کشیم مدام

و سخن نشرب شراب باندک لک الاقداح	
شراب تلخ کشان باش تند خور زاهد	بیش ساقی خود آرسد فرو زاهد
بجی اهل خرابات بد گوی زاهد	صلح تو به و تقوی ز ماجو زاهد
ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح	
سعادت دو جهان روی خود کسی نبود	که باب مطلع غور شنید هر سحر بکشد
بیای ساقی چاد و نگه خمار آلود	بیار باده که روشن بخیر خواهد بود
هر آنکه جام صبحش بند چراغ صبح	
سرم نهاده بجاک درت ای نیک نهاد	بر آن سرم که کم عرض و زود گرم شاد
بر آ امید و بحسن قبول کن ارشاد	دعای جان تو و در زبان حافظ باد
مدام تا که بود متصل مسا و صبح	
محمس	
نمود ماه از ابروے فرخ	شیم شک از گیسوی فرخ
معطر گل شده از بوے فرخ	دل من در هواے روی فرخ
شده آشفته همچو موے فرخ	
ز هجرش آه در عین جوانی	ز قیم گشت ضعف و ناتوانی
نمی یابم مداوات روانی	بده ساقی شراب ارغوانی
بیاد ز گس چادوے فرخ	
هف ساز و دلم سرو چانی	نمودم هیچکده کرد و گمانی
بنیم خالی ز مستکرا و ز مانے	دو ما شد قائم، سچو کمانے

دغم بچو سته چون ابروی فرخ		
گوهانش غنچه باز خون بدل کرد	تفت رخسار گل را مبضعل کرد	
خرامش سروهارا پاکدل کرد	نسیم مشک تا تازی خجل کرد	
ببینم زلف عبیر بوی سرخ		
کسعی را خواهش نجانبم که باشد	به پیش حشمت و شانم که باشد	
زمن عظم نمیدانم که باشد	غلام همت آنم که باشد	
چو حافظ بن هندوی فرخ		
مشکت		
صوفیان محتاشای رخ جاناند	در نظر بازای ما بخیران حیرانند	
من چنینم که نمودم دگر ایشان دهند		
اچنه گفتند شنیدیم و گوییم ملی	عاقلان نقطه پرگار وجود اندلی	
عشق داند که درین دایره سرگردند		
رزمیکتائی کیانی زاوایش میسر	وصف رخساره خورشید رخسایش	
که درین آینه صاحب نظران حیرند		
سخن عشق خبر داریساری زبان	اگر شوند آگاه از اندیشه ما بچکان	
بعد ازین خرقه صوفی بگروستانند		
زاهد اخذده مزین زهد رازیانیت	جلوه گاه رخ او دیده من تنهائیت	
ماه و خورشید همین آینه میگرددند		
میسر آید همین زمره مست و شیار	اگر چشم سیاه تو ببیند بچکان	

ورنه مستوری وستی همه کس نتوانند	
من چه هستم که کنم وصف ای پاکیزه	دگوبه نرنگه ارواح برد بوسے تو باد
عقل و جان گوهر هستی به شارقشاند	
جای آنکه اے امید بود بر افلاک	زاهد از رندی حافظ کند فهم چه پاک
دیو بگریزد از ان قوم که قرآن خوانند	

مدرس

پساده ره سونق تو شهبوسوارند	فاده سحر کوی تو ذی وقارند
خدا ی چشم جای تو شرمسارند	شارغیچ ومان تو کلعبزارند
غلام نرگس مست تو تاجدارند	
خراب باد لعل تو هموشیارند	
ز تو بت با من مسکین عشوه خنجره ونا	بجان تو بت ز دل عجز و انکسار و نیاز
بلبل لب که جیامهر زد کمر دے باز	شب فراق یاسے نگشته ام دساز
ترا بصبا و مرآب دیده شد غماز	
وگر نه عاشق و معشوق از دارا نند	
ترا بحال قسیان عشوه نیت نظر	ترانه طرف شهیدان غمره چشمی تر
ترا ز ناله شبگیر آگهی نه اثر	ترا ز زاری دلگیر کس نداد خبر
بزر زلف و دقاپون نظر کنی بنگر	
که از یمن و یسارت چه بهیقرار اند	
ز چشم و عارض و رنگت بت بدل غمگین	بهار ز گن مست و گل سمین سهرین

لوا سے درد عذاب دل کنز بجان حشر	ترجمی بلنی کرمتہ نگاہ مستین
گزار کن جو صید در غیش زار و بین	کہ از تطاول زلفت چہ سو گوارا شد
توان مکی کہ بشوق تو صلب علان بقفس	توان تبی کہ بجوق تو انس و جان بہوس
توان شہی کہ بفوق تو نیست حکم کس	توان تولی کہ بذوق تو بسته تار نفس
ند من بر آن عارض غزل سرایم	کہ عند لیب تو از ہر طرف ہزارا بند
برزہ خشاک منازای ریا اساس برو	بما ز آتش و دوزخ مدہ ہر اس برو
بس است آیہ رحمت ای ناسپاس برو	بروز بچشم کمال یاس برو
نصیب ماست بہشت اخیشناس برو	کہ مستحق کرامت گناہکارا بند
مرید پیر معنی منکر نوجوانے کن	خیال جام مے شوق تا توانے کن
تو ذکر عشق زبانی مکن رواںے کن	بویش کج کلہ و کار خسر وانی کن
درابمیکدہ و چہرہ ارغوانی کن	مرد بصومعہ کا نجاسیہ کارا بند
بفکر آب حیاتم بر آمن ز وطن	خیال کردم و دیدم ز راہ حسن ظن
ہزار ہا تمنای آن زمیند و کن	بہ اسب و فیل و شتر می روند بہن
تو دستگیر شوانی خضریٰ خجستہ کن	پیادہ میزوم و ہسار ہاں سوارا بند

به بلبلان قفس زده بهار مباد	سر نیاز بفرق کنی شمار مباد
به بقرار سے من لذت قرار مباد	دل آئید بدم تو گر شکار مباد
خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد	که بستگان کند تو رستگار مباد
مخمس	
مطربان ساز که در حضرت جانانه زدند	لله الحمد چه خوش بر بستانه زدند
نه فقط روز ازل باده شکرانه زدند	دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند
گل آدم بپرشتند و به پیمانه زدند	
شده حیرت زده عابد ز کلام ماسوت	زاهد از خلوت خود جست نام جبروت
حالی صاف بگویم بمقتبام لاهوت	ساکنان حرم سر عفاف ملکوت
با من راهشین باده بستانه زدند	
دل من مایل معشوقه بی رحم مباد	که دهد در نگه الفت سالانه مباد
گره زلف که از ناخن تقدیر کشاد	شکرا یرد که میان من و صلح افتاد
حوربان رقص کنان ساغر شکرانه زدند	
کز آئین کنند از تو سوا که میوه	صاف و سنجیده و پاکیزه خواش تو بده
در مذاهب نبود هیچ ز صلح کل به	جنگ هفتاد و دولت همه را عذر به
چون ندیدند حقیقت زلفانه زدند	
دوش در گوش دلم مرده ز تاف برسید	کیست در دل شدگان همچو توافقه رشید
که دلش نه طیش عشق گریبان ندید	آسمان بار امانت نتوانست کشید

قرعہ فاعل بنام من دیوانہ زدند		
لو چسندار که تنهانت تن عاشق زرد		روی معشوق بود هم رنم رنم آلوده بگرد بهترین نکتہ بیاریم و بپس بر دزد نقطه عشق دل گوشه شینان خون گرد
پنجوآن خال که بر عارض جانانه زدند		
در طریقی که دلا راه تری میشنوم		بهتر آنست بے قافله سالار شوم اگر از آن قافله گردیده پس پیش دویم ما بصد خرمن پند از زره چون زرویم
چون ره آدم خالی بیکی دانه زدند		
هر زمان نام خدا بر لب و باجنگ و رباب		ما بر قصیم ز شادی و بنوشیم شراب فاش گفتیم به امید و همین است صواب کس چو حافظ نکشید از رخ اندیش نقاب
تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند		
محمس		
شده از خوف رقیبان بل اقامی چند		که مباد افتد طشت من از بامی چند چکنم دست گهی نیست بار قامی چند حسب کج نوشته شده ایامی چند
محرمی کو که فرستم تو پیغامی چند		
کیست بی مرشد کامل مقام توحید		از زرع عقل و کمالات و هنر گشت رشید هان مگردست ادب بسته پیش هر که دیو مابدان مقصد عالی نتوانیم رسید
هم مگر لطف شما پیش نه گامی چند		
عکس سیامی تو سیام ز جاج دل است		پر تو لعل لبست نور سراج دل است بی رخ هر تو بس سرد فرج دل است قند آمیخته با گل نه علاج دل است

بوسه چند بر آمیزد شنائتی چند	
جرعه فی نکشیدی چه کنی روز حساب چون می از غم بسوزد و گل افکند نقاب	ناصحا طلعت ساقی که ندیدی کتاب یاد داری تنو گویم سخن بهر ثواب
فرصت عیش نگهدار و زن جامی چند	
از همه پیر و جوان خود بتصور برتر زاهد از کوچه زندان بلامت بگذر	سجده و سجده و دستار و مصلّا خضر میروی از نظر دل ریشدگان بهتر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند	
معنی این سخنم در دل ساغر پر جو عیب می جمل بگفتی هر شش نیز بگو	باد عشق چنانست که کوثر جبر او چون نجوشنودی ز باد جهان ای خوشخو
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند	
میدهد اندک و بسیار بهر کس که عطا است ای که دایان خرابات خدایا ر شماست	آنچه تقسیم از دل است به تجویل قضا است هر توقع دل از حضرت قیاض سزا است
چشم انعام مرا ید ز انعامی چند	
همچو گردم ز بندنیشن بدلهای ریش پیر میخانه چه خوش گفت بر عهده کش خویش	دارد آنکس که سیه باطن و ظاهر درویش سخن انیت جوان بشنوی و دور اندیش
که مگو حال دل سوخته با خاست چند	
دیده از بی بصری گنج گناهان اندوخت حافظ از شوق رخ مهر فروز تو بسوخت	سوزن حرص که چشم دل آید بدوخت جنس عصیان که باز آریا بدو فروخت
کامکارانظری کن سوی ناکاست چند	• •

پنجم

تا که در دوزخانی عشق بستان خواهد بود	تا که در درویشان آه و فغان خواهد بود
تا ز سله غم بر زبان ذکر و بیان خواهد بود	تا ز میخانه ذمی نام و نشان خواهد بود

سهر با خاک ره پیرغسان خواهد بود

و اعطای پنجه کوی که مرا هم هوش است	چون می لعل ز غلط تو دلم در جوش است
بگذر از من ای جوان شمع دلت خاموش است	حلقه پیر مغام ز ازل در چاکوش است

بر همانیم که بودیم همان خواهد بود

خدمت میکده کردیم چو بر شام و بگاه	ساقی کج کله شوخ ببا کرد نگاه
آنچه گوئیم بران دختر ز بهت گواه	بر سر تربت ما چون گذری بهت خواه

که زیارت گه زندان جهان خواهد بود

در گریبان نعل تو که سر برده فرو	آنچه از چشم سرت دیدی مرا صاف بنو
پیر من گفت سری دار و بچشم دل جو	بر دای زاهد خود بین که چشم من و تو

را ز این پرده نهان است و نهان خواهد بود

روی ساقی که بیدند بصدف و قشاطر	ساغر باده گرفتندش و دادند رهاط
دوش بردوش پاز هوش روان سوی صراط	عیبستان مکن اینخواج کرین که نه رباط

کس ندانست که رحلت بچه سان خواهد بود

ذوق دیدار تو آورد مرا تا مشبه	پس تمنا برساند از ان تا مرصه
آرزو بر دمبعبه چون دیدم مقصد	چشم آندم که ز شوق تو نهید سزله

تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

	بوسه چند بر آینه بدشتنا چمی چند	
ناصحا طلعت ساقی که ندیدی کباب	جرعه غمی کشیدی چه کنی روزی حساب	
یاد داری تو گویم سخن بر ثواب	چون می از غم بسو رفت و گل افکند نعلیه	
	فرصت عیش بگذارد وزن جامی چند	
سجده و جبه و دستار و مصلّا خضر	از همه پیر و جوان خود بتصور بر مژ	
میروی از نظر دل پشه گان استر	زاهد از کوچه زندان بلامت بگذر	
	تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند	
باد عشق چنانست که کوثر جز او	معنی این سخنم در دل ساغر پر جو	
چون بخوشنودی زاهد جهان ای خوشخو	عیب می جلد بگفتی همرش نیز بگو	
	نفی حکمت کن از بهر دل عامی چند	
آنچه تقسیم ازل هست به تجویل قضا است	میدهد اندک و بسیار هر کس که عطا است	
هر توقع دل از حضرت قیّاض نرا است	ای گدایان خرابات خدایا رثما است	
	چشم انعام دارد ز انعام چند	
دارد آنکس که سیه باطن و ظاهر درویش	همسچو گردد ز بزندیش بدلهای ریش	
سخن انیت جوان بشنوی دور اندیش	پیر منجانه چه خوش گفت بجرعه کش خویش	
	که مکو حال دل سوخته با خاست چند	
سوزن حرص که چشم دل امید بدوخت	دیده از بی بصری گنج گناهان اندوخت	
جنس عصیان که بازار نیاید بفروخت	حافظ از شوق رخ مهر فروز تو بسوخت	
	کامکاران نظری کن سوی ناکاست چند	• •

تا که در دوزمان عشق بتان خواهد بود	تا که در درویشان آه و فغان خواهد بود
تا ز سر به زبان ذکر و بیان خواهد بود	تا ز میخانه دمی نام و نشان خواهد بود

سهر با خاک ره پیرستان خواهد بود

و اعطای چندی که می که مرا هم هوش است	چون می لعل زوغا تو دلم در جوش است
بگذر از من ای جوان شمع دلت خاموش است	حلقه پیر مغام ز ازل دگر گوش است

برهانیم که بودیم همسان خواهد بود

خدمت میکده کردیم چو هر شام و بگاه	ساقی کج کله شوخ ببا کرد نگاه
آنچه گوئیم بران دختر ز هست گواه	بر سر تربت ما چون گدازی هست خواه

که زیارت که زندان جهان خواهد بود

در گریبان تکر که سر برده فرد	آنچه از چشم سرت دیدی مرا صاف گو
پیر من گفت سری دار و بچشم دل جو	بر دای زاهد خود بین که چشم من و تو

را ز این برده نهان است و نهان خواهد بود

روی ساقی که بدیدند بعد فرج نشاط	ساغر باده گرفتندش و دادند رهاط
دوش بر دوش پراز هوش روان سوی صراط	عیبستان کن اینخواج که زین کهنه رهاط

کس ندانست که رحلت بچ سان خواهد بود

ذوق دیدار تو آورد مرا تا مشهد	پس تنابر ساید از ان تمار صد
آرزو برده مجببه چون دیدم مقصد	چشم آن دم که ز شوق تو نهند سز و ملحد

تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

جلوه حسن تو در کون و مکان نور دهد	پنجه ناز تو صبر از دل با کمان ببرد
عاشقان چشم بره اند که دیدار شود	بر زمینی که نشان کف پای تو بود

سالها سجدۀ صاحب نظران خواهد بود	
---------------------------------	--

دیده و جان و دل و سر همه جای تو بود	دین و ایمان و خسر و صبر فدائی تو بود
جان عالم بتمسبی لقائے تو بود	بر زمینی که نشان کف پای تو بود

سالها سجدۀ صاحب نظران خواهد بود	
---------------------------------	--

نیست در هر دو جهان هیچ خدای تو بود	دست ما سومی فلک بهر عطای تو بود
چشم ما منتظر نور لقائے تو بود	بر زمینی که نشان کف پای تو بود

سالها سجدۀ صاحب نظران خواهد بود	
---------------------------------	--

شده در روز ازل بهر تو این قالب ما	جان جهان از چه سبب تونشد طی طالب ما
اگر نیست کمان هوس غالب ما	ایکه وقتی نکشیده است دلت جانب ما

تأقیامت دلی تو کشان خواهد بود	
-------------------------------	--

گفتم امید چه حال است چرا رنگت زرد	چشم پر شک و دل افسرده بلب آهی سرد
آه جانسوز کشان این سخنم گفت بدرد	بخت حافظ اگر این گونه مدد خواهد کرد

زلف معشوق بدست و گران خواهد بود	
---------------------------------	--

مس	
-----------	--

بیعت مغ هر که کرد و اصل جانانه شد	بی حی الفت دلا کیست که متناهی شد
داعظافت گوشت کفرافانه شد	عابد معبد گزین دے ره بیگانه شد

را بدخوت نشین دوش بمخا نه شد	
------------------------------	--

از بر چنان گذشت بر سر پایش	
<p>راه دگر می برد صحبت این شیخ و شراب</p> <p>بر رخ چشم و دلش زنده کننده نقاب</p>	<p>گنجینه سرشت بشر هست ز عشق و تراب</p> <p>چون بجوانی بشد مایل حسن و شراب</p>
<p>شاهد عهد شباب آمده بود و نخب</p> <p>باز به پیرانه سپید عاشق دیوانه</p>	
<p>جلوه دخت غیب دیده که دیده بخت</p> <p>لب لب ساغر و گردن مینا بدست</p>	<p>خنده به رندان زده شیخ که شد حق پرست</p> <p>ساقی رشک پری دیده پری گشت مست</p>
<p>صوفی مجلس که دی جام و قیام میگشت</p> <p>دو شربیک جرعه می عاقل دوزانیش</p>	
<p>شعله مهر خشن نینه هر گل سوخت</p> <p>لمعه اوطور طور مشعل بالکل سوخت</p>	<p>دوده زلف را موبهوس بنبل سوخت</p> <p>برق بسم بتافت روشنی چون گل سوخت</p>
<p>آتش خسار گل خرم لب سوخت</p> <p>چهره خندان شمع آفت پروانیش</p>	
<p>داغ فراقش بل سوخت و لایع نش</p> <p>لخت جگر شد برون چشم که مانع نش</p>	<p>راز درونی مظاهر و شایع نش</p> <p>آخر وصلش ز بخت حیف که طالع نش</p>
<p>گریه شام و صبح رشک که ضایع نش</p> <p>قطره باران ماگو هب ریکدائیش</p>	
<p>غمزه چشمش گریه دعوی مغیبری</p> <p>صبح و سار و در دما بود که آید بر می</p>	<p>دوره یوسف بدید حسن او چون بربری</p> <p>بجز زینتی بخواست شوق به برده در می</p>

زگر ساقی بخواند آیت - فتنه گری	
حلقه او را در مجلس فاشانه شد	

قصر سمانوش ارض ز نرت دنت بختنا	یت آئید بقا جمله اینجا فاش است
آنکه بود و دایما قایم و دایم کج است	همن بود دیکدات حق منظر او مصطفی است

منزل حافظ کنون بار که کبر است	
دل بردلدار رفت جان بجایانه شد	

محسن

لو باغ بود مسکن گلزار قرین باشد	گو ذهن زراکت بین چالاک و متین باشد
تو طبع رسای جان بر عرش برین باشد	کی شعر ترا گنیز و خاطر که حنین باشد

یک نکته ازین دفتر گفتم و همین باشد	
------------------------------------	--

لرد آنچه نصیب من در روز ازل مختار	بی وقت ولی محنت اجر است بلا کمار
نی دولت کس خواهم فی تاج شهبی در کار	از لعل تو گریام انگشتری ز نهار

صد ملک سلیمانم در زیر گنبد باشد	
---------------------------------	--

بد باطن و بد طنیت بد کار که جاہل	گزاره نا املی گوید سخن طایل
از خبت درون او عقلش بشود زایل	غمناک نباید بود از طعن حسودای دل

شاید که چو وایمینی خیر تو درین باشد	
-------------------------------------	--

آنچیکه رسم کردم من از قلم شبید ز	تقلیت ز تصویر می شکلیست ازل تجویر
اگر حال ابد جوئی هم هست بین برخیزد	هر کو نکند فہمی زین کلک خیال انگیزد

نقش مخرم از خود صورت گر چین باشد	
----------------------------------	--

مقصومه یک عهد است گویش و پس دادند	قصری بفلک هم سر کلبه زخسی دادند
جانی بدل جان و از فلک بسی دادند	جامی و خون دل پیر یک کبعی دادند

در دایره قنمت اوضاع چنین باشد	
-------------------------------	--

از آتش خسرت دل چونی تو عرق آلود	از فکر و تردد دانی رخسار نه بهبود
از غمت و ذلت بین می آید همه نبود	در کار گلاب و گل حکم از لی این بود

کین شاهد بازاری آن پرده نشین باشد	
-----------------------------------	--

عشقی که دلم دارد زان زلف سیه کافر	چون الفت تن با جان ماند بدم آسیر
امید نخواهد شد از خدمت منع قاصد	آن نیت که حافظ را رندی شد از خاطر

کمان رابطه پیشین باز و ز پسین باشد	
------------------------------------	--

مجلس	
-------------	--

چون دوش من بر در تر ساگد ز افتاد	در سینه خدگت گهی کارگر افتاد
کز چشم من زار گهر بر گهر افتاد	پیرانه سرم عشق جوانی بر افتاد

آن راز که در دل نهفتم بد افتاد	
--------------------------------	--

نقاش ازل ساخته هر گونه تصاویر	صدیچ و خم زلف نهاد و پنی پیر
افشاده دران دانه مقصومه تقدیر	از راه نظر مرغ دلم گشت هوا گیر

ای دیده فکمه کن که به ام که افتاد	
-----------------------------------	--

هر چند ملایک همه مخلوق او بودند	هر صبح و مساجد طاعات بسودند
کولی شرف از جو هر چو کان نر بودند	با رخسار او عرض بهر کس که نمودند

عاجز شد و این قرعه بنامش افتاد	
--------------------------------	--

ای روی تو در زلف دو تابد رد جا بود	دوی ابروی تو بخت ارباب صفا بود
از بوی تو شبیه سیه مشک خطا بود	از ره که رخا کس روی شمع بود

هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد	
----------------------------------	--

نام خودش آنکس که در عشاق تو بشود	وارسته شد و جان به ادا های تو بسود
کس نیست که در عشق تو از دست قضا شود	مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد

بس کشته دل زنده که بر کیست در افتاد	
-------------------------------------	--

دی معجکین جام کف از ره طاعات	در دیر نمودن باین طرز مناجات
ای نشه ده میکه ارض سادات	این باده که پرورد که خار خرابات

از بوی بهشتیش چنین نجبر افتاد	
-------------------------------	--

جانا بگذر از سرستان خرابات	کین فرقه مد هوشن بود و ز شهوات
در مذہب شان شادی و غم هست مثلاً	بس تجربه کردیم درین دیر مکافات

با در دستان هر که در افتاد بر افتاد	
-------------------------------------	--

حاشا که رخ غیر نه من دیدم و نه چشم	با آنکه نه من مجرم و نه کرد گنه چشم
عمریت من آواره کهسار و تبه چشم	در داکه ازان آهوی مشکین سیه چشم

چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد	
-----------------------------------	--

هر کس بخوبی ره این بادیه پیمود	حیران شده و اماند بس منزل مقصود
امید نقاب رخ و لدار که بکشد	حافظ که سر زلف بتان دگشش بود

بس طرفه حریف است کش اکنون بفر افتاد	
-------------------------------------	--

محمس	
------	--

نه هر که بت ترا نشيد آذري داند	نه هر که روي نگارد مصوري داند
خبر که ز بکف آمد تو نگري داند	نه هر که چهره بر افروخت دلبري داند
نه هر که آينه سازد سکندي داند	
نه هر که تنگ قباد بر و بروت شکست	نه هر که تنگ بدست و ميانش چيست بخت
نه هر که راحت جان چيست و نيم وز بپشت	نه هر که طرف کلنج کج نهاد و تنه نشست
کلاه داري و آئين سروري داند	
نه بي لباس فقير و بدلق و تاج گداست	نه چيه پوشن مصلی و زاهدی برداست
رموز عشق بداند و لی که آینه ماست	هزار نکته باریک تر ز نموا بچاست
که هر که سر ترا شد قلندي داند	
ز بعض و طول و عمق بحسب عشق است برد	در آن بشکل جان است ز ورق گردون
بعین لجه الطاف حالن بچون	بقدر مردم چشم منت و رطه خون
درین محیط نه هر کس شناساوری داند	
بزیقبه زین فلک شب و روزم	ز جهر و ماه ز رو سیم محفل افروزم
اگر چه شاه صفت در امور فیر و زم	غلام ممت آن رند عافیت سوزم
که در گدا صفت کمیاب گری داند	
بیاض چهره بمیش تست نور ناز	بیافت از گداه مهر تو ضیا مبینا
بمشکلات خرد زلف تست عقد	سواد فقط بمیش ز خال تست مرا
که قدر گوهر کدیا نه چو هری داند	
رسید چون زلف نگار در دستم	بجان من گره التفات بر بستم

بشوق باد و وصلش گشته سرمستم به اختم دل دیوانه فونداستم

که آدمی بچپه شیوه پزنی داند

نه آنکه تا بدو حسن نازنین باشد سحر که از روشی در چین خرامان باشد
فاده سرو زار بک گل پریشان باشد بعد و چهره هر آبکس که شاه خوابان باشد

جهان بگیر اگر داد گسری دهند

تو چند ز آتش بحیران خود دلم سوزی بگوز شمع رخت محلم که افروزی
کسی بوعده خلافت نیافت فیروزی وفا و عهد نگو باشد اربیا موزی

و گر نه هر که تو بینی شگری دهند

کلام قدس دلانیت مثل شعر و سخن نصیحتیست که هر دم زند بدل ناخن
بیدار گیر خوش این بکشت ز علم لدن تو بندگی چو گدایان بشر طمرد کن

که خواجه خود روش بنده وری دهند

مقیم صومعه بودی تو گشته گمراه شنیده شعر بزرگان چپ می کنی ده واه
تو هم بکن بصدد آید ورد شام و بگاه ز نظم دلکش حافظ کس شود آگاه

که لطف نکته تر سخن وری دهند

محمّد

شب ماهیکه در آن مهر تو نور افزا بود محفل عیش و طرب روشنی دلبا بود
مطرب و ساقی دمی رقص تبان بر خاد یاد باد آنکه نهانت نظری بر ما بود

رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود

در غمت همچو غزالان بشدم دشت بدست بر سیدم بدرت آب چو از سر گدشت

شدی برهم که مباد افتد از باطنی	یاد باد آنکه چو چشمت بعبایم میگشت
معجز عیسویت در لب شکر خا بود	
بهر صید دل عاشق که کمر بر بست	بر سمند سیه زانوی ادبستی
من بدانم تو همان شاه سوار می هستی	یاد باد آنکه مه من چو کله لشکری
در رکابت مه نو یک جهان بجا بود	
چونکه خیاط ازل بر قعه هستی بر خوت	پرده داری که هنر بودی بفا نوسخت
وز صفا جنس که ورت به تجلی بغرخت	یاد باد آنکه ز خت شمع طرب می افروخت
این دل خسته پروانه ناپروا بود	
خون من ریخت فراقت ز ره بغض و بی	یافتم از مدد عشق حیات ابدی
بر سرم آمده مشغول تماشا تو شدی	یاد باد آنکه چو یاقوت قرص خنده زد می
در میان من و لعل تو حکایتها بود	
گرچه بودند رخصت با هم مشرب	از ظرفیان و حریفان ندیمان طرب
جام در دست پر از باده بسم برب	یاد باد آنکه در آن بزرگه خلق و ادب
آنکه او خنده مستانه زد می صهبان	
مطلع ملک سخن چون ز کلامت بالات	مقطع کشور معنی ز نظامت بر جات
خوش گو شعر تو امید قبول لهاست	یاد باد آنکه با صلاح شما میشد راست
نظم هر گونه را سفت که حافظ را بود	
محمس	
چون نذر لاف تو بر عارض کلام افتاد	دست صیاد بلر زید و ز کف دام افتاد

طریقه تعلیم که در مصلحه عام افتاد	عکس روی تو چو دایه جام افتاد
	عارف از خنده می در طمع خام افتاد
چون بر اهل خرد عالم کون است برتر	بی سرو پا به فضول است نهنهای شرب
صوفیم صاف بفرمود که اینست جواب	جلوه کرد رخسار روز ازل زیر نقاب
این همه نقش در آینه او بام افتاد	
بی خبر آنچه خبر از خبر بود و نبود	نه ضم خانه نه میخانه نه مسجد نه سجود
نه فسانه نه ترانه نه چغانه نه سرود	اینهمه عکس می و نقش مخالف که نمود
دوش پروانه ز شمع سحر می رسید	کین چه زمریت که در گوش من تو برسد
عاشقان چون بر جان نه بنشیند رشید	غیرت عشق زبان همه خاصان برسد
از کجا غمش در دهن عام افتاد	
زاهد اعیب گیرید که من آزادم	چشم بر جلوه ساقی خود کم بشادم
یک قدم هم که ز حد پای برون نهدام	من ز مسجد بنجر ابات نه خود اقدام
اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد	
آنکه چون نقطه بود قایم و سر بر دیار	هر زمان باشد شازشادی و غم صد انکار
حق یگفتی و گوی بر خدا ای غمخوار	چه کند کز پی دوران زود چون پرگار
هر که در دایره گردش ایام افتاد	
بهر نظاره آن خوب جوان باید رفت	لیک در هر هی پیغمبران باید رفت
بقول وحی بر کف و با سازگران باید رفت	زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت

کاکه شد کشته او نیک سر انجام افتاد	
لاهور و شبیه گلو مایه لب و غنچه دهن	سیم تن رشک سمن سر و چان ز سبب چمن
بکشیا نرگس چشم و بجدا عهد شکن	در خم زلف تو آویخت دل از جواه دقن
آه گر چاه برون آمد و در دام افتاد	
گفت بدم که تو در صوم و نمازم مینی	معکف در حرم راز و نیازم مینی
تارک از میکده و عشق مجازم مینی	آن شد ای خواج که در صومعه بازم مینی
کار ما بارخ ساقی و لب جام افتاد	
گاه از فیض ازل چشم ترم پر گهر است	که زیاقوت دل و که ز عقیق جگر است
چون مرا شام و صحر بر کرم او نظر است	هر دمش با من دل سوخته لطف و گهر است
این گدایین که چه شایسته انعام افتاد	
زاهد چون تو ندیدم کسے تنگ دلی	اجلی بے خردی بخبری بد عملی
چون سوال تو بامید جواب است لیلی	صوفیان جمله حریف اند و نظر بازولی
زین میان حافظ دل سوخته بد نام افتاد	
محسن	
ترک چشمت نه فقط قافله صبرم زد	زلف هم حلقه در گردن من محکم زد
جلوه ات برق نه اکنون بل اعظم زد	در ازل ریخت ز تجلی ده زد
عشق پیدایش و آتش همه عالم زد	
راقم قدر قلم را که با گشت گماشت	علت عالی مخلوق که بر لوح گماشت
سر و لشکر هستی جو علم برافراشت	جلوه کرد درخت دید ملک عشق ندانست

عین آتش شد ازین غیرت و بزم زد	
عشق خالق بدل ذکر و بصد عجب نماز مدعی خواست که آید تماشا گنده از	پدر ما که سر بر آید سرباز پیش او خوش نهاده ملک رویار
دست غیب آمده بر سینه ما محرم زد	
یا باتشکه افروختنش آموزد عقل منجواست کران شعله چراغ افروزد	آتش عشق چنین نیست که گبر اندوزد آتش محرقه اینست که خس برسوزد
برق غیرت بدخشید و جهان بر غم زد	
شانه صد عشق زگیسوی پریشان تو داشت جان علوی موسی چاه زرخدان تو داشت	آب گوهر که بدل خواهش دندان تو داشت هر و مه چشم ز رخسار درخشان تو داشت
دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد	
واقف راز بشو تا زسد رنج و گزند دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند	حالت دل شد گمان دیده ای هشیار مخند در ازل چون طرب و درد بگردید پسند
دل غمیده با بود که هم بر غم زد	
خوف دوزخ بخیال است نه آمیخت حافظ آن روز طرب نامه عشق تو نوشت	در جهان نیست ز فیضت مو خوب و شربت بوی الفت خاصیت که شده جزو شربت
که قلم بر سر اسباب دل غم زد	
	محسن
جلوه کرد در چین آن سر و رو نیست که بود گوهر مخزن اسرار هجانت که بود	مدعی و هم دگمان تو چنانست که بود همی آه ز او آسب خزانست که بود

	حقه مهر بدان مهر و نشانت که بود	
بشنو این نکته زمن خون تو ناحق جو شد شمس را هم ارشش نشه ابوان بخشد	گونه پدر تو لعلش که چو در می رخسید طلب لعل و گهر نیت و گره خورشید	
	همچنان در لعل معدن کانت که بود	
حسن شبیل و غناییکه ای جان میدار عجب انیت با خفاش گمان میدار	شورش در سر هر پیر و جوان میدار زنگ خون دل مارا که نه مان میدار	
	همچنان در لب لعل تو عیانت که بود	
چونکه کشف سراز اهل خیانت باشند راز داران همه اصحاب دیانت باشند	بی گمان مستحق لعن و امانت باشند عاشقان زمره ارباب امانت باشند	
	لاجرم چشم گهر بار هانت که بود	
چرم فرما صنما بهر خدا چندان همچو خورشید ناچهره و بردار نقاب	بسکه از هجر تو بگریست و شد خانه در آ کشته غمزه خود را بر زیارت دریاب	
	ز آنکه بیچاره همان دل نگرانت که بود	
ترک چشمت اگر آن فوج سیده نزنند غلبه کفر بر اسلام چه قهقهه نزنند	تیغ ابرو و خدنگ ثمره هر که نزنند زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزنند	
	سالمه رفت و بدان سیرت و ست که بود	
تاج ترصیع و قبای زرئی تحت یشتم جلای آیمید بعد عجز و بجاوبی خیشتم	با پرگاه سجده همه جاه و چشم حافظا باز ناقصه خونا به چشم	
	که درین چشمه ز آن آب رویت که بود	

محسن

در سه کوی تو ام فرصت تقریر نبود	که مرا کار نجس گفتن کمبیر نبود
تیغ و سر بود بهم موجب تاخیر نبود	قل این خسته بشتیر تو تقدیر نبود
در نه هیچ از دل جرم تو قصیر نبود	
زاریم در شب حیران دل خار ازار	گریه ام در جگر صاف عقه آتش مله د
ناله ام شور بد ریاز ده طوفان آرد	یارب آن آینه حسن چه جوهر دارد
که در و آه مرا قوت تاخیر نبود	
ای قبربان سرت جان و دلم بادت	وی فدای قدمت چشم و سرو این سبت
سروش و شاد و گل و عشوه گران جملت	نازنین تر ز قدت در چمن ناز و زست
خوش تر از نقش تو در عالم تصویر نبود	
منکه آگفته دل کرد جهان میگرم	در نهانخانه بصد ناز و ریا پروردم
در شب تا رجنون از طپش او هر دم	من دیوانه چو زلف تو رها کردم
هیچ لایق ترم از حلقه نجسیر نبود	
میخورم بر سرینا و می و جامم	من نه آنم که ز ترسای تو سارم
سبب دوریم از چشم یا هت پریم	تا مگر با چو صبا باز بکوی تو رسم
حاصلم دوشن بخزناله شبگیر نبود	
بس جهان دیده ام و اهل جهان هم دیدم	و صفه های زبد و نیک با بشنیدم
در سخنها سے دو عالم سخنی سنجیدم	سز زحیرت بد میرسد با گردیدم
چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود	

در فراق تو شده چشمه هاجاسی چون چو	بجنورت طلب ای سر روان خوش
بهر بسکین سخن لایق امیب بگو	بسکه ندیسان بخداست آمده خطایمنو

که بر نه چکش حاجت تفرینو

مسند

خوشتر شب و صغ صم هم گمار چه کرد	مجم عیش و طرب وقت به کار چه کرد
پنبه داغ جگر آتش افکار چه کرد	مردم دیده تر سخت دیدار چه کرد

دید ای ایدل که دگر با غم یار چه کرد
چون شد دلبر و یار وفادار چه کرد

وه ازان زلف گره گیر که دلبر آویخت	وه ازان ابروی پر خم چو گمان آویخت
وه ازان عارض گلگون بشفق رنگ آویخت	وه ازان باده که در جام جهان ساقی آویخت

وه ازان نرگس جادو که چه بازی آویخت
وه ازان مست که با مردم شیار چه کرد

سکوه آویخت بدارم نه کله از اغیار	برخ رونق گلزار ارم رشک بهار
چشم من گوهر شهوار چنان کرد شار	که ازان بحر گمراشت و گلشن انهار

اشک من رنگ شفق یافت بر بهر دواز
طالع می شفقت بین که درین کار چه کرد

افت جان حنین یار اگر کرد نظر	ناگو شمع نرو دایره غلغله خسته جگر
عشوه و ناز بود پرده در صبر و مهر	آتش عشق بلا میست به بینیدار

برق از منزل ایلی بر خسته

و ده که بر خرمن مجنون دلی انگار چه کرد	
اشرف خلق که انسان شده بشک لا زب	بهر که خود را نشناسد بدش باشد عیب
چه محالت ز سرگر بر دهر سوجی	در مع راه نماید خوش گیر دست
ساقی جام میمده که نگارنده غیب	بالفتح بخش
نیست معلوم که در پرده پیرا چه کرد	
پرده عجز بر افکنده برخ بینائی	قابل بجزدی گشت ز دل دانائی
بی زبان است زبان در و بین گویائی	چون شود مشکف برار خفی اعلائی
انکه بر نقش ز دین دایره میسنائی	
کس ندانست که در گردش بر کار چه کرد	
طمع و حس صدم دیده آید چو دوخت	مهر سینه سوزان برگبری بفروخت
پنه صبر جگر بس که بخت اندوخت	بجز جان سوز به تن آه چه شعله افروخت
برق عشق آتش غم در دل حافظ زدوخت	
یار دیرینه به بنید که یار چه کرد	
مجلس	
برقع از چهره اگر ماه تمام اندازد	وزیر سیر گلشن دست گام اندازد
ساکنان را بخیرامی ز خرام اندازد	ساقی ارباده این دست بجام اندازد
عارفان را به در شرب مدام اندازد	
خوش قدش تازه نهال چمن غر و جلال	چند آب بقا چشمش و ابرو چو لعل
عارض خط جو گل و سبزه و بن غنچه مثال	در چنین ز رخسار زلف نهد دانه خال

ای بس مرغ خود را که بدام اندازد	
کذب محض است دلا هر سخن و قول رقیب ما بقیب دیم ز اعمال از و لای نصیب	دوست صادق ما کز رگت جان بست نریب ای خوشا حالت آن است که در پایی
سر و دستار ندانند که کدام اند	
ای چراغ خرد از شمع هدایت بفروز عمر گذشت ز نجباه و ندانی تو هنوز	کسوت ما و منی ز آتش ترسای بسوز روز در کرب همرگوشی که می خوردن روز
دل چو آینه در زنگ ظلام اندازد	
ساقی سیم بری عشوه گری سحر نگاه باده اهل شفق ساغر خورشید بخور	مطرب خوش نفس از پیش تو بند به بگاه آن زمان وقت می مهر فردز است که ما
اگر در خمرگاه افق بر دیویشام اندازد	
عشق چون سوره اخلاص تکرار بخواند عابد اخسن عمل به یه بر یاد رساند	صوفی در دیده دل صورت دلدار نشاند زاهد خام طمع در سر انکار بماند
بخت گرد و چو نظر بر می خام اندازد	
بر سر شیشه دل از قلم زر بنگار گو باشد بجهان پیر تو کس به بشیار	بسر معجگان پند من تجربه کار باده با محتب شهر نوشی ز نهان
ببخورد با قومی و سنگ بجام اندازد	
چون ترا هست امید از در شاه ابرار آید نکت جام جسم و تخت علیمان بکار	گویمت این سخن از راه تفول صد بار حافظی سر بکله گوشه خورشید برآر
بخت اقرعی بران ماه تمام اندازد	

مجموعہ

ہزار شک گرفت اہار کا غنہ
شد غیرت نو بہار کا غنہ
چون بہت مدار کار کا غنہ
بنو یس دلا بیار کا غنہ

بفرست بآن نگار کا غنہ

نی آہ کند اثر بآن شوخ
نی نالہ دہد خبر بآن شوخ
نی عرض بہ برد گر بآن شوخ
ای باد صبا بیر بآن شوخ

ارغاشق سبیت رار کا غنہ

بر بود سراق و ہجر خواہم
خود کیہ اجوئہ کتابم
چون مردم دیدہ غرق آہم
ہرگز ننویس او جوابم

بنویسم اگر سوز کا غنہ

ہر کس کہ صحیفہ خرد خواند
بر سطح زبان سخن ہمین راند
اوراق زمانہ چند گرداند
تا نام تو نقش شد بروماند

بر صفحہ روزگار کا غنہ

ازلت امید جاودانی
آخر تو شہنشاہ زمانے
تا چند خیال بد گمانی
بنویس ز روی مہربانی

بر حافظ دل نگار کا غنہ

مجموعہ

چن ز غم و مہر گشتہ تو ذی تدبیر
بزرگ نہ یزدان شوای صغیر کبیر
بصد گاہ تو غفاست کمتر نخبہ
نصیحتی گنت بشنو بہانہ کب

	هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر	
چو شکر گفت مراد در طریق راه رودی که منزلی همه انس است تنگ و تار گوی		ز عشق نایز که بن سرتاب سوی نخی نغمه هر ده جهان پیش عاشقان بجوی
	که آن تناع قلیل است و این بهای کثیر	
بگیر گشتن هستی که آبی تلخ یار دلی چو آنیست نه صاف و دیده تدار		ز خواب غفلت دنیای دون بتوبیدار ز روی خوب جوانان تمتع بر دار
	که در گین که عمر است مگر عالم پینر	
اگر چه دیده گریان و دل شده با هم شرکت حال نمودند بس جگر را هم		آسمان که ز دوری نرسد آهم معاشری خوش و رودی بساز میخوام
	که درد خویش بگوید بباله نم ویر	
بگویی ناصح شهرم جواب هر سختم که برده هست به دیر و کلیب و چنم		که جام عشق بر یزد مدام در دستم بران سرم که نوشم می گنه نه کنم
	اگر موافق تدبیر میشود تقدیر	
شیده ام که پیرسند آن چرا کردند خلاف دفتر منستی کندا که کردند		نزد دهند و بگویند ما زرا کردند چو قسمت از لی بی حضور ما کردند
	گر اندکی نه لائق رضاست خرد و گیر	
به پیش ابل دلان حال خود کنم اظهار بجان معجگان باده خورده ام بسیار		چو با حقیقت آن کرده اگهم خستار بغرم تو به نهام دفع ز کف صد بار
	ولی گر تهمت ساقی نمیکند تقصیر	

به هر شبنم چو در آید کسوف باد خواب	از آب عنب سارا و مشک در خوش آب
همیشه دیده شبنم فروزن زخم حساب	چو لاله در قدح ریز باقیامی نابت
که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر	
همیشه باد فرج بخش ز گس و لاله	بسر خوشان شراب وصال دلاله
نه حارص دو جهانم که سر کنم ناله	می دو ساله و محبوب چارده ساله
همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر	
چه آه و ناله کنی و مبدم بهر منزل	چو او فتاده در دام گیسوی طایل
خوش باش و مزین دم چو طایر بسیل	گفتمنت که خذر کن ز زلف اولیل
که می کشند درین حلقه باد در زنجیر	
مشو بگفته امید عیب جو حافظ	صحیفه صفت جام می مشو حافظ
ز راه عجز و ادب آسرو فرو حافظ	حدیث توبه درین بزرگه گنج حافظ
که ساقیان کمان ابروان زنند به تیر	
مخمس	
شاه خوبان جهان بر لب بام است امروز	دور دخت عنب و شیشه و جام است امروز
محب رفقه کن نیست استام امروز	روز عیش و طرب و عید صیام است امروز
کام دل حاصل و ایام بکام است امروز	
جلوه رشک پری نور جهانم بی فرق	چشم بد دور که چون برق بعد زرق و برق
ایکند در نظری حسن تیان غرق و حرق	گو عروس فکلی رخ منب از بر شرف
که مرادین آن ماه تمام است امروز	

خارغم در جگر من بی رخ گلغام خلیب	گریه شام و سحر چشم مرا کرد سفید
حال دل را بکه گویم که صبا بهم نشیند	صبح دم بلیل مست از چه سبب می ناید

کاما و چون بیهاران بنظام هست امروز	
------------------------------------	--

وقت تا خیر مانده است شده فصل خریف	ساقی ارحم بمن کن سیرینای شریف
باد لعل باده تا شود دم نفس ظریف	محبت بیهوده گوید که مده می بحر فریف

آنکه باشد و می نیست کدام است امروز	
------------------------------------	--

جامی از می بزند یا بکشد میسنائی	سرخوش باده همان به که لغزو پائے
کس ندید است که از میکده شد شنائی	زاهدی را که بنودے چو صوامع جائی

بین که در کنج خرابات مقام است امروز	
-------------------------------------	--

بود از شرط حیا دیده گون حافظ را	چون شده حال زبون خسته حافظ را
بین امید که کرده است فسون حافظ را	که به بیند خلیایق که کنون حافظ را

چشم بر روی نگار و لب بام است امروز	
------------------------------------	--

محمس

حرف های شنیده ام که می پرس	جامه های دریده ام که می پرس
دشت های دویده ام که می پرس	در عشقی کشیده ام که می پرس

زهر هجر می چشیده ام که می پرس	
-------------------------------	--

سرد و دل لب شکر گفتار	دیده ام صد هزار خوش رفتار
سایه ابدل فگار لب و نهار	گشته ام در جهان و آخر کار

دلبری برگزیده ام که می پرس	
----------------------------	--

چون درخشد لعل گهرش	دورگ جانمن شده اثرش
بهر ایصال دل چو خس برش	انگشان در هوای خاک درش

میرود آب دیده ام که میرسد

آه وزاری و مال دل ریش	گریه طفل چشم بی اندیش
همه شب در جگر زده سرش	بی تو در کلبه بگدائی خویش

رنجهای کشیده ام که میرسد

خوش بگفت است عاقلی بنحروش	راستی در شراب هست نبوش
چونکه در بزم بود نوشا نوش	من بگوش خود از دهانش دوش

سخنانی شنیده ام که میرسد

گفتی بود آنچه گفתי تو	یافتم مدعا و خوش درو
شکر لطف تو بیکم خوشخو	سوی من لب چه میگری که گو

لب لعلی گزیده ام که میرسد

برد دل را چو شهده عشق	سأله باشد برویت معشوق
با صد میه نزد درگه عشق	همچو حافظ غریب در ره عشق

بنفامی رسیده ام که میرسد

محمس

خسته حالی من خسته پرسی درویش	چه دهم شرح که دارم قصص منیش
نخست با تو گویم ز عالم اندیش	من خبر ارم ز غم یار خراباتی خویش

میزند غمزه او ناوک غم در دل ریش

در چمن خوش قدم ز ساجچہ بے آید	بکذا دشمن دین و بیہ پریش شاید
بلبل باغ جهان در صفتش فرماید	گر چلیپای سرفراز ہم بکشااید

بہر سلطان بشود کشتن کا فریش

درد تنہا ہم انگند بیہر مشکل	چشم دارم کہ کشد دست توام بر ساحل
وزرہ جسم بخوانی تو مراد محفل	باتو پیوستم و از غیر تو بریدم دل

آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش

شد ز ہر نہمت گوہر کیا خارا	گل با جازہ فیض شد گلشن آرا
من چه باشم کہ کنم شمع و صفت یارا	بغایت نظرے کن کہ من دل شدہ را

زود بید و لطف تو کاری از پیش

گوئی صید تو از تیر تو مجروح بود	خند دو گردید و در خون طید و ہم بود
حرم خاص تو بگذاشته جانی زود	آخرای پادشہ ملک ملاحہ چہ شود

کہ لب لعل تو بر زخمی بردل ریش

ای شہ حسن کن انصاف کہ می خواہم داد	شدہ بر من ستم و ظلم بطر ز ایجاد
نامش دل بکنم یا کہ ز چشمت فریاد	خرمن صبر من سخت دل داد بباد

چشم مست تو کہ بکشا و کمین از پس و پیش

تو گو از تو کسی رنج کلامی کے یافت	بارت دل شدہ امید قیامی کی یافت
باری بی سزائش بار سلامی کی یافت	حافظ و نوس لب لعل تو کہ می کی یافت

کہ نزد بردل ریش و ہزاران سریش

محسن

عرض عالم کنم نصد اخلاص	سایها خواستم که وقت خاص
از رقیبت دلم نیافت خلاص	کرد تو کردم و شوم رقیب خاص

مثل القاص لا یجب القاص

چون به می طبع و سنگد بدش	واعظ شهر با چنین پرش
محب خم شکفت و بنده سرش	خاک انداختم بچشم ترش

سن بالسن والجروح قصاص

قوت روح است و قوت جسم	آنکه مطبوع طبع خاص و عام
دم عیسی است جام می که دمام	میشنیدیم از ذوالاکرام

مردم را زنده می کند بخواص

از بلایش خبر نمیدارد	گردلت وصل سهل انگارد
گوهر از جبر که برون آرد	بهر جان سوز بر قفا بار د

ترک ستر نمیکند خواص

اینقدر بس بوصف آن خوشنویست	چون ز سربا بیا همه نیکوست
حافظ اادل مصحف رخ دوست	که بعالم رایج حلقی دوست

خواند الحمد و سون اخلاص

مخمس

فاصله ازل ابد پیش قیامت تو بر	از من زار چون شود وصف لیاقت تو بر
حسن و جمال تو جهان جگر دلت طول	و معش نشن جبهت پی کیت که شهب تو غرض

شمس فلک نخل شد از عارض خوبه ارض

ناوک غمزه تو چون در دل دو جهان نشست	•	هر که صفات تو شنید چست میان جان بست
بر سر راه رافت شد از سرگرمی آن ریت		دیدن حسن و خوبیت بر همه خلق واجبست

بکلمه بکلمه ملک رویت روی توست فرض

چون تشو دارین زبان فیض عظیم تو بیان		شده از مکارمت عرضه دهم باین نشان
•	از رخ تست مقبوس خور ز چهارم آسمان	

• باچو زمین مفتین مانده زیر بار تبصر

ای ز وجود پاک تو جسم حدوث کامیاب		شرح کمال و فضل تو آنچه کنند شیخ و شای
•	حرفش اگر کنم قسم کم نشود ز صد کتاب	بارخ تو برابری کرده خجل شد آفتاب

• مگر خط عارض تو شد نیت آسمان ارض

گرفتش طالع بد و دشمنی بخت نارسا		گشت موافق فراق داد بیداد وصل را
•	شکل امید اینچنین فکر دگر شد حالیا	بوسه بجا ک پای او دست کجاده ترا

قصه شوق حافظا که رساندش بعض

مثبت

هزار شک عارضش در تک و تانی فقط		گرد عذاریار من تا بنوشت دور خط
--------------------------------	--	--------------------------------

ماه حسن روی او راست نهاد و غلط

بسکه فراق شد محیط وجه کج میرست	•	در مهوس لیش که آن زاجیات خوشترست
--------------------------------	---	----------------------------------

گشته روان ز دیده ام چشمه آب همچو شط

خوش به سان صبا ز من در حرم این کج بود		گر بغلامی خودم شاه قبول میکند
---------------------------------------	--	-------------------------------

تا بمبار کی دهد بنده به بندگیش خط

دست فضا که کرده است حب شراب نگل . گدازش میبدم گرو مثال جان و دل

گاه باب یکشم آتش عشق به سچو بط . .

ز روی چهره ام شود سبز اگر نظر کنی . موی کش آفته کرده خوی چون بچین در آمدی

شد رخ گل خیز عفوان مشک و گلایه سقط .

قند کر است این باز امید خوش بگو . آب حیات حافظا گشته نخل ز نظم تو

دا کن بهوای عشق او شعر نگفت این نمط .

محمس

وور مار زلف که هسته ظاهر حافظ . بسند عقل نباشد بود و بلا حافظ

بصدق دل به بد خوش همین دعا حافظ . ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ

که کرد جسمه نکوئی بجای حافظ .

فراق چیست که از من ترانمود جدا . رقیب کیت که بر تو کشید تیغ جفا

گذاشت آنچه قسم کرده بود در قضا . بیا که نوبت صحت و دوستی و وفا

که با تو هست مراجعت و ماجر حافظ .

چو زرقاضی شهرت بی گوا و نشان . مقدمات جلیات داخل بهتان

نوشته است بین در کتاب غش عیان . اگر چه خون دلت خورد لعل او پنهان

بکلام دلستان بوسه خون به با حافظ .

اسیر دام گرفتد دانه هست بشر . هر ارحیف نداری ازین لطیفه خبر

خلاف طیف انس را کنی از آن تو خبر . بزلف و خیال تبان دل مبیند باوگر

اگر جستی از آن بند و زین بلا حافظ .

اگر چه ابر بہارست و لالہ و نسیریند	ز ہجر شد دل نوید آنچنان غلین
بہیج سیر و قفس نہ می شود تسکین	بیا بچوان غزل خوب و مازہ و شیرین

کہ شعرست فرح بخش و غمزداد فضا

مجموع

کر چه در فانوس تن محصور و پنهانم چو شمع	در حریم خاہکان نور شبستانم چو شمع
از صفای باطنی منظور و درانم چو شمع	در وفای عشق تو مستغنی و خوارانم چو شمع

شب نشین کوئی سر بازان و زندانم چو شمع

قامتم همچو کمان شد نیرہم در دل نشست	بای سعی و کوشش در دجہ انہیہا گشت
کوشہ گیرم کرد ضعف و ناتوانی بست	روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست

بسکہ در بیماری ہجر تو گریانم چو شمع

آنچہ حرف شوق و صلت در دہان و بر لبست	فی الحقیقت از دل است و حالیا شاہد ربست
رحم فرما و نما بر جان بلائے اصعبست	بیحال عالم آراسے تو روز من شبست

با کمال عشق تو در نقیصانم چو شمع

تند ماتق میشوی اول زمن قصہ شنو	بعد از ان مایل بطرف نصف و عدل و داد شنو
ظلم ہجرت و رنہ نیت جرم نیم جو	اگر کیت شک گلگونم نبودے گرم جو

کی شدی روشن گیتی را ز پنهانم چو شمع

شعلہ حسن تباں و امان ہر کہ در گرفت	بہر اطفایش مدد از اشک چشم تر گرفت
از امید ای کہ دست ما بکثر گرفت	آتش عشق ز احاطہ عجب در گرفت

آتش دل کی باب دیدہ بنشانم چو شمع

مجموعه

چو از ازل شده دنیا و آخرت این باغ	کسی نیافت ز صدین، هیچگونه فراغ
چنان نمود پریشان تصور صباغ	سحر بوی گلستان همین شدم و دمنج

که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ .

در آن چمن که بنوده کس ز همدردم	بسا زوشت تنهایمها بازردم
خوشا بحال که با چندی لب بر خوردم	بچه گل سورس نگاه میکردم

که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ

چه رو نیست ضیاء بخش چشم حور قصور	که رشک بر دران لعل طره فغفور
باد باد حوادث ز گرد و پیش دور	چنان بحسن و جوانی خوشتن مغرور

که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ .

بکی چو شاه جهان بر سر یار نشست	اگهی چو قیصر روی کلاه گوشه سنگت
اگهی چو رند خرابات سرخوش و بدست	اگهی چو پادشاه پرستان صراحی اندر دست

اگهی چو ساتی مستان کف گرفته الماغ

ز جبرتش گل کینا شده خراب از چشم	فشاند محفل زیبا چه خون ناب از چشم
ز شوخیش همه گل را برفت خواب از چشم	کنشاده ز گس رعنا ز غیرت آب از چشم

نهاده لاله حمری بجان و دل صد دماغ

عجب بود که چنین گل بوستان ختن	ندید بل گل خورشید در جهان چمن
باین صفت که دلش مست سخت تر ز من	زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن

دبان کشاده شقایق چو مردم نعل باغ

اگر چه هست یقینی نفس از بهار خزان	بسی چو غنچه بختند ناکشاده دمان
آئیمد و بیم چنین بود دست بر تو عیان	نشاط و عیش و جوانی دمی غنیمت دمان

که حافظا بنود بر رسول غیر ملاح	
--------------------------------	--

مستمن	
-------	--

جلوه نمود شاه حسن گرد سپاه هرف	طرف کلاه کج زده کرده بقتل ماحلف
فوج گر شمه دادا همچو ثمره به بسته صف	سینه صاف عاشقان ناوک غمره راه
لشکر روم و زنگ تیغ گرچه کشیده هر طرف	کشت چنان بیان که گشت عسکر صبر با

طالع اگر بد کند دشمنش آردم بکف	
گر گبشد زهی طرب و رکبشد زهی شرف	

در همه باغ خوش قدان سرو چنان و جید من	در همه گلرخ جهان همنده دمان رشید من
همچو میوه چهارده آمده که بدید من	حرف دمان او بود مرده من نوید من
از شجر قدیم هست این ثمر جدید من	چونکه سپرده شد با و جمله سیه سفید من

طرف کرم ز کس نه بست این دل پر امید	
گرچه سخن همین برد قصه من بهر طرف	

بر من گوشه گیر کرد ظلم و ستم کی جلیف	غیبت من نمود و گفت کج سخنی چنان غیف
بر لب زه چو رستان خوش نشسته است صحر	نام و نشان من شده و در زبان هر طرف
نیست بجز حایت بسج رفیق و رف	بی کجا برم بداد عدل تو ام بود صغیف

ابروی دوست کی شود دست کش ضعیف	
کس زده ازین کان تیر مراد بر هدف	

بازدم زلف شاه چنان طلب کنم	دوم بر فاقتم بز این خپه شده عجب کنم
عرضه ده ای صبا ز من صبر که روز و شب کنم	صرف بیاس دل را با غم خورم و ادب کنم
آنچه فراق او کند شمه اش را بلب کنم	زلف هزار دلستان بر هم مضطرب کنم
من بکدام خوشدلی می خورم و طرب کنم	
کزین و پیش خاطر مگر غم کشیده صف	
و ده چه طریق راستیست شاه و گدایان بصدق	بی سرخوف رهبران نقد بکف روان بصدق
منزل شان بصد امید مضجیع خاصکان بصدق	مقصد خاص رهبران با همه لامکان بصدق
سالک من چه خوش گفت باعث آن ایان بصدق	حامی و پاسبان شرع شاه شهبان بران بصدق
حافظ اگر قدم نهی در ره خاندان بصدق	
بدرقه رهت شود همت شخت و خفت	
فصل پنجم	
مدام صاعقه افتد بجان جان فراق	ازان زمان که نمودارش زمان فراق
زمن کناره نمودند دوستان فراق	زبان خامه ندارد در بیان فراق
و گرنه شرح دهم با تو داستان فراق	
چونیت پیشین قدرت تو هیچ محال	بده بلطف و عنایات خود بلا اهمال
شراب وصل نگار و شبایم ای فضل	در بیخ مدت عسرم که بر امید وصال
بسر رسید و نیامد بیز زمان فراق	
ستون عقل که طوفان بهم و غم سنگند	نشان و پرده ناموس را الم بدرود
بکن تو جسم خدا را که نا خدا برسد	بسی نماد که گشتی عمر عسرق شود

زنج شوق تو در چرخ سیر یکران فراق	
که بابت زن شده گریان و خون چکان یارب فراق و هجر که آورد در جهان یارب	بسوخت آتش هجران دلم چنان یارب چو شبنم است بلب جان ناتوان یارب
که روی عجز سید باد و خاتمان فراق	
بصرف گوهر دم جان و ز رشدی حافظ بپای شوق گر این ره بفرستی حافظ	وصال دوست اگر سهل ز رشدی حافظ امید و بیم چه دارد بد ز رشدی حافظ
بدست هجر نداده کسی عنان فراق	
چشمس	
عطا نمود ز رواج و علم باد را ک اگر شراب خوری جرعه نشان بر خاک	بفضل خویش ترا بس که خالق افلاک جو اذیت مگرد در طلال شک امساک
ازان گناه که نفعی رسد بغیر چه پاک	
که بعد مرگ نماند برتر از مدار برو بهر چه تو داری بخور در بنگ مدار	چو ظاهر است که پس ماندگان نیک شعار نوشتنی است خوش این کتب ام بلوغ مدار
که بیدار بخت زنده روزگار تیغ هلاک	
که از برای نخوردن بدست تحت حاک چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک	مباد شهره آفاق کس زیر فلک زیاده تر نبود در جهان رخسار ملک
به ندب همه کفر طریقت است امساک	
تو نقطه وار در آن گیر جای ابهستی چند س فلکی راه دیر شن بهستی	دلاک ز آویزه خیر است منفعتی مگرد دایر سان گرد کار مشهورستی

چنان ببت که ره نیت پُر دامن خاک	
<p>بشیخ داد اجازت بر اعی عقد و وصل فرب دختر ز طره فز میرند ره عقل</p>	<p>منجبه نهاد و کیم و نیس کونسل اساس جشن مہیا شدہ ولے واصل</p>
مباد و باقیامت خراب طارم پاک	
<p>تو داد داد دہی آرد داد اور من بخاک پای تو ای سرو نماز پرور من</p>	<p>سر سرائت نگون بردت ای سرور من توئی لطیف ہمیشہ بہار آور من</p>
بروز واقعہ پاو لگیہ راز سر خاک	
<p>کہ از زمین بگذشتی بر آسمان فرستی براه میسکہ حافظ خوش از جهان رستی</p>	<p>بسا امید کہ مہاز خاکدان فرستی چو آفتاب چنین آمدے چنان رستی</p>
دعای اہل دلت باد مونس دل پاک	
<p>منم کہ گاہ نکردم خیال کوہ و مغاک ہزار دشمنم از میسکنہ قصد ہلاک</p>	<p>چرا کنم ز سخنہای بد گریبان چاک کجا بچشم من آیند این خس و خاشاک</p>
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم پاک	
<p>فراق در دل شوریدہ خار میکارد مرا امید وصال تو زندہ میدارد</p>	<p>عزم جدائی چو ابر بہار میبارد نہال صبر ندانم چہ بار می آرد</p>
و گر نہ ہر دم از ہجرتست بیم ہلاک	
<p>چو صایم است دو چشم بطرف ابرویت نفس نفس اگر از باد شنوم بوییت</p>	<p>نہا برای خدا می صدمہ رویت از انتظار تو عالم ببین کہ در کویت</p>

	زمان زمان چو گل از غم گنم گریبان چاک	
چه حاجت است بشرح و بیان مکنونات	چنانکه روی بداری ضمیر هم مرآت	
میان آتش و سیلاب ام درین حالات	رود بخواب دو چشم از خیال تو مہیبات	
	بود چہ در دل اندر سراق تو خاشاک	
مکن زنا لہ من خاطر خودت بر ہم	کہ جز رضای حضوری تو سنجوا ہم	
بر آستان ارادت نہادہ ام سر ہم	اگر تو زخم زنی بنہ کہ دیگری مر ہم	
	و گر تو زہر دہی بہ کہ دیگری تریاک	
بختیار تو باشد دلا عطا و جفا	ازین دو امر ہر پنجہ دہی مرا زیبا	
مگر مراد دلی منت این شا	بضرب سیفک قلی جیسا تا ایدا	
	بآن روحی و قد طاب ان کیون فداک	
اگر بغضہ دہی جان سزای تقصیرم	نشاندہ کردم و تیرت بچشم ز گیرم	
چنان ز سلسلہ زلف پا برنجیرم	عنان نہ چپم اگر میزنی بشمشیرم	
	پسر شوم من دست نذارم از قراک	
نگاہ خلق خست چہا چہا بیند	گر شمع بیند و یا ناز یا دابیند	
دو زلف بیند و یا چشم یا جہا بیند	ترا چنانکہ توئی ہر نظر کجا بیند	
	بقدر بنش خود ہر کہ کند ادراک	
اگر ز حکمت بالغ جوان شود حفظ	ہزار مایل عشق بتان شود حافظ	
انتہ نیست کہ از عاشقان شود حفظ	بچشم خلق غریزان زمان شود حافظ	
	کہ برد تو نہد روی سکت بر خاک	

کحل کرده تو بهار باغ و دشت گل	مجلس	مجلس
از دل دهنم دعا با بجان گل	مجلس	مجلس
تا بشکنیم توبه در در میان گل	مجلس	مجلس
گر قرده بهار رسد ما بران سیریم	مجلس	مجلس
اشعار تازه تر بر سر و چنان بریم	مجلس	مجلس
چون بلبلان نزول کنیم تیشان گل	مجلس	مجلس
دور از دلت نصیحت آن خود فروشن کن	مجلس	مجلس
در کار میکشی سخن رند گوشت کن	مجلس	مجلس
کایام خوشدلی همه آتشان گل	مجلس	مجلس
بندی دهم که معنی آنت پر عیان	مجلس	مجلس
چون بهر کمال زوال است در نهان	مجلس	مجلس
یار و شراب خواه در را بوستان گل	مجلس	مجلس
نخضیل حاصل است چو گردیدن جهان	مجلس	مجلس
امید نیست و اشود این عقده از شهبان	مجلس	مجلس
جان کن فدای خاک ره باغبان گل	مجلس	مجلس
مجلس	مجلس	مجلس
برخ بهر دشتان رنگ در می بینم	مجلس	مجلس
دلبران باغبان شد و سحر می بینم	مجلس	مجلس
چشم جادو و گنجان تیره و تری بینم	مجلس	مجلس
این چه شوربست که در دور قری بینم	مجلس	مجلس

:	همه آفاق پراشتند و شری میم	
نیت چون کار جهان اسروکاری دوم وست در گردن مینا و کف جام مدام	عاقل آنست که باشد نظرش بر انجام هر کسی و وزیر بهی میطلبد انه ایام	
.	مشکل آنست که هر روز برتری میم	
چون در عقل و هنر پیش غریزان بندست دل اجلاف دارا ذل بجهان خزند است	بدترین همه اعمال شنیعه بند است الطمان را همه شربت ز کلاب و قند است	
.	توت و انام همه از خون جگر می میم	
نیزی فهم بمضار فراست حیران فارس عقل چگونه نشود سرگردان	توسن طبع با ستا و بجای جولان اسپ تازی شده مجروح زیر پالان	
.	طوق زرین همه در گردن خرمی میم	
ای خوش آنان که درین دور خنث است در جهان بهر زوال و ممالک اکثر	که نکردند به یاس طمع دامن تر دختران را همه جیک رست و جدل با باد	
.	پسران را همه بدخواه پدر می میم	
اینقدر گشت رواج ستم و ضد و که حال دل بند بگوئیم بدگر چه رسد	که نماند است در آفاق بحر بغض و هیچ مهری نه برادر به برادر دارد	
.	بیچ شفقت نه پدر را به پسر می میم	
رفته بودم چو سحرگاه بطرف گلبن اگر چه کج خلقی اعیان بدست ز دناخن	خوش نفس بلبل امید همین گفت سخن پند حافظ شنوائی خواجہ برو نیکی کن	
.	که من این پند به از در و گهر می میم	

مجلس

چه خوشوقت بهارست این بگلشن بستر اندازیم	برنگ عاشقان رقصیم و از سفر اندازیم
نهال رنج دوران راز بنج و بن بر اندازیم	بیامان گل برافشایم و می در ساغر اندازیم

بساط کهنه چینییم و طرح نو در اندازیم	
--------------------------------------	--

ز اسب اعظم دم چو جنس دیو بگریزد	پری از نام من لوثیده پی پر سر آویزد
بحکم شاه خوابم ز خاور و مصر بر بخیزد	اگر غم شکر انگیزد که خون عاشقان ریزد

من ساقی هم سازیم و بنیادش بر اندازیم	
--------------------------------------	--

خار آلوده با ساقی محراب خواب گریزیم	پری رویان مطرب را بساز خوش را انگیزیم
جمال یار را بیسینم و باستان در آیمیزیم	شراب ارغوانی را کلاب اندرقیج ریزیم

نسیم عطر گردان را شکر در محبس اندازیم	
---------------------------------------	--

فدای بوی گیوی تو مشک و عنبر سارا	ز عکس لعل تو گردید لعل بی بها خارا
بکشته ذره از هر تو خوشید جهان آرا	بیا جانان منور کن ز رویت مجلس مارا

که در شیت غزل خوانیم و در پایت سر اندازیم	
---	--

بخاهیم در حضور او نمایم حال زارم باز	ندارد طایر روح دمی هم طاقت پرواز
خدا را عرض من بپذیر جز تو نیستیم دمساز	صبا خاک وجود ما بدان عالیجناب انداز

بود کان شاه خوابان را فطر بر منظر اندازیم	
---	--

سخن را رنگ و بوی از هوای عشق می باید	بدستار ارادت ها گل تسلیم می باید
دل ازین بخت گوناگون دلم را رنج می آید	یکی از عقل می لافد یکی طامات می باید

بیا کین داور بهای پیش داور اندازیم	
------------------------------------	--

رسیده از وطن انجاشده باشایعوان	بامید غزل خوانی دبان در نظم کرده باز
مردم در فزون شعر چون موسی بسا اعجاز	سخن دانی و خوش خوانی می در زند هر شیراز
بیا حافظ که ما خود را بکاک دیگر گزیدیم	
مجموعه	
نشه دایمی از باد به لعلش دارم	نقطه مردمک چشم ز خالش دارم
نه پری خواهم و نه خواهم مهوش دارم	در نهان خانه عشرت صنی خوش دارم
گر سر زلف و رخسار نعل در آتش دارم	
بر من زار بخت نه همه شوخ و لوند	ساکن کعبه و تخبانه بد اندام پند
وضع من در حرم و دیر نکرد پند	عاشق و رندم و میخوان با و از لبند
این همه منصب از آن جور بر می ش دارم	
شان تو باد فزون کین پس و پیش تو رود	جگر و جان و دل مردم چشمان و خرد
ساز و سامان که هیاست همه با تو	گر بکاشانه رندان قدمی خواهی زد
نقل شعر شکرین و می بخش دارم	
عقد از کار کشانا خسان داری	خاطر خسته من چند پریشان داری
مگذر از جاده انصاف که ایمان داری	گر تو زین دست مرا میر و سامان داری
من به آه سحر زلف شوش دارم	
پیش یک چین جنبش برین ماه فروست	مطلع شاه جهان باب پراوار از دست
طلعت ساده دلدار ز بهر هفت کبوت	در چنین چهره کشیده خط نگاری دست
من رخ زرد و بخت نایه منقش دارم	

من نگفتم که خوش را به بلاد فرسکن	من نگفتم که بنه پاس بدامی نرمن
من نگفتم که یکش جور و جفای ز من	تاؤک غمزه بیا در زره زلف که من

جنگها با دل محب سروح بلاکش دارم.	
----------------------------------	--

پایه حسن بلند است که هم با او است	دو ستم غمزه و انداز که اکثر با او است
همتم لایق تحسین که سر بر با او است	یکسر موی بدست من و یکب با او است

سالمه بر سر آن موی شکش دارم	
-----------------------------	--

بیم و امید و جفا من و امان در گداز است	ز گس و لاله گل سرو چان در گداز است
ماه و خورشید و فلک دور بیان گذر است	حافظا چون غم و شادی جهان در گداز است

بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم	
-----------------------------------	--

مس	
----	--

زاهد خواهی بخار عشق از سر برکنم	جمع ساقی و میسن و طرب ابر کنم
از جدائیهای خوبان آه و ناله سرکنم	در فراق لاله رویان چشم را احمر کنم

من بش آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم	
محب داند که من این کارها کمتر کنم	

از نم باران رحمت سبز شد کهسار	فیض مهر و ماه کرده پر ز گل گلزارها
ساقی آمد در چمن با باد و وز مارها	حیف باشد نا صحا زین کارها انکارها

من که عیب توبه کاژان کرده باشم بارها	
توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم	

از قدوم نوبهاران خنده زد گل محسلی	لاله دریا در حرفیان جام در کف از سلی
-----------------------------------	--------------------------------------

مکشادہ مثل لطف ماہ رویان سنبیلہ	انترگسستانہ بیندو چو چشم احوالی
وقت گل گفتی کہ زاهد شو چشم و سرولی	میر و تم نامشورت باشد ہد و لبر کنم
در تلاش گوہر مقصود از جہان آمدہ	بر پلاس و بوریا و سنگ و غیر امر زدہ
بس گہر ہا ہی سر شکم شد لطف بی فایدہ	کردہ رحمی بر من اکنون خضر دل بہ رشدہ
عشق دردانہ است و من خواص و دہلیکیدہ	سرفرو بردم در یخ تا کجا سربہر کنم
سادہ لوحی بی شعوری احمقی دارم ولے	در جواب ہر کلام شوخی گوید بلے
دگلستان لطافت دی کہ میچیدم گلے	دادہ گز وئی بیستم از فریبی خنطے
دوش میگفتند لعلش قند می بخش ولے	تا نہ بینم در دہان خود کج باور کنم
از فریب و کمر کردہ پشت خم با انکسار	از مدارات دوروزہ شد لقب عکسار
بر ضمیر صاف طینت بود و ہست این شکار	ظالم مظلوم رونے لایق دار و مدار
ہمد و پیمان تلک را نیت چندین اعتبار	ہمد با پیمانہ سازم شرط با ساغر کنم
دی بد و رباؤۃ الفت شدم در محفلے	ساقی گلگون رخی دادم چو جام اولے
شدہ گلو گیرم جوانی تنہ خوئی اہہلی	سیلی خوبی زدہ شستم ہا ز مہملے
شدہ زندمی نہ لایق بود بر وضو شستے	چون در افتادم چہ اندیشہ کیسر کنم

در فراق خود بمن دادست یارم گنجها	بمچو نیان دایما چشمم یارم گنجها
من که بر یک غمزه یارم یارم گنجها	ببار با بخشیده ام گو خاک یارم گنجها
من که اندای قوت و لعل اشک دارم گنجها	
کلی طمع در فیض خورشید بلند اختر شستم	
میدهد باد صبا جان مرا پیغام عشق	گشته ام مدحش از بیقوت شراب جام عشق
اینکه آغاز است باید دید خوش انجام عشق	عارض و زلف پری رویان است صبح و شام عشق
لاله ساغر گیر و زگر است و بر من نام عشق	
داوری دارم بسی یارب که را داد و گرفتم	
بر کشیده آه از جسم حقایق کوی پوست	حق و ناحق رانه پرسیده که جمله خلق رزق
میکند نظاره هراوج و پستی خوی است	جنت و دوزخ بود رحم و غضب یک گوشت
عاشق از گرد آتش می پسندد لطف دوست	
تنگ چشمم گر نظر در چشمه کوثر کنم	
هست استغنائی طعم بی بهیاد لقم	دست کوتاهم بود گنجینه های ثروت
پادرازی ام سر با افتخار و حشمت	از فیوض مبداء فیاض نام و عزتم
گرچه گرد آلود قسم شرم بد از همتم	
گر بآب چشمه خورشید دامن ترکتم	
زور قم در قسمتم انجیک که در عهد است	جام صبرم در کشیده گشته ام هر حالت
گوهر شاهوار اشکم بی بهادر دامن است	لحنت یاقوت جگر در پیش و من جوهر است
که دارم در گدائی گنج سلطان بی بدست	

<p>کی طبع در گردش گردون و ن پرو کنم</p>	
<p>من نخواهم هیچکفیل و نشان و تاج و تخت خواهش خیرے ندارم من خیر این امیت</p>	<p>وزمبور و قاقم و دیبا و اطلس ز رخت</p>
<p>گوشت و محراب ابروی تو میخواهم ز تخت تا در اینجا محو حافظ درس عشق از بر کنم</p>	
<p>محسن</p>	
<p>دا د ح ت ا ت گ ر ا ن ف د ر ب م ن ت ق د یر م ر و ز ع ید ه ت و م ن ا م ر و ز د ر ا ن ت د یر م</p>	<p>رفت ایام همایون و منم د ل گ یر م میکنم ند م همه دین دار بدل تو ق یر م</p>
<p>که دهم حاصل سے روزہ ساغر گیرم</p>	
<p>کی جواز است که بر من بشود باده حرام دو سه ماه است که دورم ز رخ ساتی حرام</p>	<p>کار بر من خدمت مینحانه و منع بود مدام لیک از فتویٰ جمعی منی خود بخون کلام</p>
<p>بس خجالت که برو آمد ازین تقصیرم</p>	
<p>طاعتم بود بس افتاد در انقص و خلل من نخلوت نه شینم من ازین به مثل</p>	<p>سجده خاک در میکده از روز ازل کرده ام عهد و کنم فاشن با و از طبل</p>
<p>زاهد صومعه بر پای نه زنجیرم</p>	
<p>بگذرم من ز می و میسکه غیر ممکن پندیرانه دهد و اعط شهم لیکن</p>	<p>دارم از فیض مغم عشق جوان در باطن شارح و پیر و آنم که نوشته ماتن</p>
<p>من نه آنم که در گریه کسی میذریم</p>	
<p>است نیست کونین تعلق به قصه است</p>	<p>آمی مینحانه و لا الفت و مصلحه و صفات</p>

معنی عشق دلم گفت که سلیم و رضات	آنکه برخاک در میکده جان داد کجاست
---------------------------------	-----------------------------------

تا بهم بر قدش این سریش میرم	
-----------------------------	--

در حضور می و ساقی به گفتم دوشش	هوش داری سخن صدق و صفایم به بنوش
--------------------------------	----------------------------------

زود بگذار ره و رسم به زبده فروش	زیر خر قش و سجاده تقوی بر دوش
---------------------------------	-------------------------------

آه گر خلق شود که ازین تذویرم	
------------------------------	--

دوش دیدنکه دقایق و خودم دوشن دوش	در خرابات گشتیم چوستان بهوش
----------------------------------	-----------------------------

از امید اثر پند بصد جوش و خروش	خلق گویند که حافظ سخن پر نیوش
--------------------------------	-------------------------------

سال خورده می امروز به ارضد پیرم	
---------------------------------	--

مشک	
-----	--

کار مردم کار خود انگاشتیم	ما زیاران چشم یاری داشتیم
---------------------------	---------------------------

خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم	
------------------------------	--

نرزه ما خالق اکبر دهد	این درخت دوستی که بر دهد
-----------------------	--------------------------

حالیما فرسیم و نمی گاشتیم	
---------------------------	--

چشم منت دل ز دوست ما بود	گفت گوا این درویشی نبود
--------------------------	-------------------------

ورنه با تو ما جدا داشتیم	
--------------------------	--

شکر حق در محفل و جای نبرد	نکتهارفت و حکایت کس نکرد
---------------------------	--------------------------

جانب حرمت فرو گذاشتیم	
-----------------------	--

هست آب دید با جاری هنوز	گنبدین حننت نخود شد دل فروز
-------------------------	-----------------------------

مادم بهت بران بگاشتیم	
-----------------------	--

تیغ ابرویت و رومد زنگ داشت	شیر و چیت فرب جنگ داشت
ماند استیم و صلح انکاشیم	
گفتم امیدم برآمد مر جیب	گفت خود دادی ببادل حافط
نامحصل بر کے نکاشیم	
محسن	
مثل عاید نه بمعبد عبادت کوشم	سکل زاهد نه بجلوت نه ردابر دوشم
هسچو صوفی نه منم سا غری می شوم	گرچه آزار آتش دل چون خشم می در بوم
مهر برب زده خون منجورم و خاموشم	
ای که گفتی بوس الفت خوبان کردن	دادن دل بود و پای بزدان کردن
به نباشد طلب سبب ز نندان کردن	قصه جان است طمع در لب جانان کردن
تو مرا بین که درین کار بجان می کوشم	
واعطا خواهی و رنجانه به مسجد گردم	شربت و عطا تو نوشم بعلاج دردم
تشنه داغ غلامی چیسیم گردم	من که آزاد شوم ارغشم دل چون دم
هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم	
نفس شوم نفسی بی سربد کار نمیست	دل سنگین مرا آه بک بار نمیست
بیرمن نیست که کشوف در بار نمیست	خرقه پوشی من از غایت دیندار نمیست
پرده بر سر صد غیب نهان می پوشم	
از عبادات چه پرسی ز من ای خیر اندیش	پیر من گفت که بش ز صفات درویش
بودن سز خوش و از غمزه ساقی دل تریش	حاش نه که نیم معقه طاعت خویش

	اینقدر هست که که قدح می نوشم :	
تو پسندار که هوشم بنده عفت کم	من نه آنم که برسم زکیان و رستم	چون کشم درو بگویم تو بار دوم
چشم گر سخن پیر معان نه نوشم		
ذرع طاعات من از صاعقه جرم بخت	دل من حرم من خاکستر حسرت انداخت	شمعه بیع و شر چون ز ازل شد افروخت
تا خلف باشم اگر من بجوی نهروشم		
چون زمین فعل جبرایم نشد از سهو و خطا	که برم عندرون هم سرسوی درگاه علا	نیت اعمال منم لاین بخشش آلا
دست عفو ش نهند بار کنه بر دوشم		
جلوه اندر و ز شود ارباب با می شه عشق	دارم امید که یابم شرف در که عشق	زهره رویان چو سرائند به پیش معشق
شعر حافظ بر وقت سماع از هوشم		
مخمس		
شب فراق اگر بر رقیب طعنه زخم	بزد اهل طیفم بک بود خشم	له در مجاز و حقیقت رقیب من که منم
نوشاد می که ازین هزه پرده بکنم		
فغان و شورش بلبل که در گلستان است	نظر خنجره گل آنکه طرفه همان است	درین چنین که خزان و بهار یکسان است

روم بگشتن رضوان که مرغ آن چمنم	:
کشید الفت پیشین آدم و حوا مرا که منتظر خلدت مسکن و ماوا	چکار بودم ازین جای کلفت و دعوا زبانغ و قصر و درون که نیستم پردا
چرا بگوئے خرابایان بود و طسم	.
دمی ز خواہش تن در سرای آسودم عیان نشد که چرا آمد کج بودم	منم چو راہ عبدیم تا وجود پیو دم ز خواب غفلت هستی که حتم بکشودم
در بخت و درد که غافل ز کار خویشستم	۵
نسیم بوی گل و مشک و عنبر افراید اگر ز خون دلم بوی عشق می آید	سحر گرہ ز سرف یار یکشاید ز چین ماه جنبیش دلے نہ آساید
عجب مدار که ہمدرد ز ناخوشستم	
روم بجلوس ندان ز شوق رقص سمع طراز پیرہن ز رکشم مبین چون شمع	مرا زیا ر وفا دار ہست خاطر جمع اگر تراست سر من بر آرا ز دل طمع
کہ سوز ہارت نہانی در دہن پریم	
مرا ز لفظ انانیت ہست صد انکار بیا و پردہ حافظ ز پیش رو بردار	نہ من چو شیخ ز ما و منی شوم بردار من از تو ہستم و جان من ہست بر تو شمار
کہ با وجود تو کس نشنود ز من کہ منم	
	مشقت
شراب لعل کش و روی مجنbian بین	دلانہ مسلک ز ہذا مکتہ چینان بین
خلاف مذہب نان جمال انیان بین	.

هزار بار تعظیم بر فردا آرند	بزرگ دل طمع نمند ما دارند
در از دستی این کوه آستینان بین	
ز رو عجب نهادهم جبین با صند باد	گره زار بودی مشکین نمی کشاید باز
نیاز اهل دل و ناز نازینان بین	
ز راه و رسم جفا پیشگان چه حرف زنم	حدیث اهل محبت ز کس نمیشنوم
وفای صحبت یاران و مهنشینان بین	
ز کشت دیده و دل دانه دانه بردارند	بخرمن دو جهان سرفرو نمی آرند
دماغ بگره ایان خوشه چیان بین	
نصیحتم چه کنی رنجها بقید تن است	اسیر عشق شدن چاره خلاص من است
ضمیر عاقبت اندیش پیشینان بین	
چرا بچین و حلب میروی امید بهشت	غبار خاطر حافظ بر دصیقل عشق
صفای آینه پاک پاک بینان بین	
مجموعه	
نشئه صهبای هستی از سر انشای تو	نقش ختم المرسلین کجرف از طغرای تو
نظم و نسق ملک ایمان مانع ایامی تو	ای قبابی بادشاهی راست بر بالای تو
تاج شاهی را فروغ از گوهر والای تو	
چون برای جلوه حسنت ظهور آدم است	ذره هر رخت موسی و ابن مریم است
پشت نه افلاک هم از بار احسانت است	گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است
روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو	

معنی احکام حق در عہد پیشین صاف صاف	ابو جنین شریع وضبط و بطاعت نہ انگشت
رتبہ تجسین نہ از زمین سبب خواہم معاف	در رسوم شیعہ حکمت بہر ان اختلاف

انگشت ہر گز نہ فوت از دل دانای تو

ای نہادہ در لب لعل و طہمت کرد کار	بادہ صاف شفاعت بہر دزد شرمسار
چشمہ کوثر بعد جان بزرگداشت نثار	انچہ اسکند طلب کرد و نداشت رفوکار

جرعہ بود از زلال جام روح افزای تو

بر سطح ارض قوطارت صباحت میزنند	از بن ریحان الفاظ فصاحت میدہ
ہر گل از بوی معایت اشارت میدہ	آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد

طوطی خوش ایچہ یعنی گلک شکر خائے تو

در دلم در دیکہ دارم بیو استعلاج نیت	از ازل دانی ذرا حجام کار استعلاج نیت
پیش دیگر سر من شاہان استخرج نیت	عرض حاجت در جرم حضرت تمحاج نیت

را از کس مخفی نماید بر سر و رخ راسے تو

در سخن امید کوس خوش کلامی میزند	حرف عشق جرعہ نوشتن مداہمی میزند
جام می ہر دم بد و چون تو حامی میزند	حافظ اندر حضرت لاف غلامی میزند

بر امید عفو جان بخش جہان بخشائے تو

محبس

ابر بہار آمد دست کرم کشادہ	بر تختہ زمر در در و گھر قفادہ
ز گمین غزل سہانہ خوش مطربان سلو	عیدت و موسم گل ساقی بیار بادہ

ہسب گام گل کہ دیدہ بی مے قدح نہادہ

از نام نغمه و گل گردد همیشه بدظن	از خوف طعن و شنیع دارم زبان الکن
از حرف زاده خشک آتش فدا دین	زین زده و پارسائی گرفت خاطر من

ساقی بده شرابی تا دل شود شاد

کذاب می شمزد و صاف شاهان را	بدکار می بینم دند ملاح می کشان را
نی صرف بود از دل انکار زاهدان را	واعظ که دی نصیحت می کرد عاشقان را

اگر وز دید مشیت تقوی ز دست داد

هرگاه صبح صادق تار شب کناید	شاه فلک ز خلوت بر تخت زر بر آید
عشق وار ز بهره در پرده میسراید	در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید

عکس عذار ساقی در جام می فدا ده

هر کوچک و بزرگ اهل عداقت داند	آهنگ اصفهانی کبی نوا تو اشد
امید راست گویم راه حجاز ماند	مطرب که پرده سازد شاید اگر بخواند

از طرز شعر حافظ و در بزم شاهزاده

چون عاشقان بجای شدر نمیکنی	ترقی به پیل دینبار نمیکنی
خزانه مال میبهار نمیکنی	ای ز آبوی عشق گداز نمیکنی

اسباب جمع داری و کاری نمیکنی

در یاد و دل و شکر آید	گیرم بآب دیده و بری کوه راجب
نابینا بر دست پندار و دل	این خون که موج میزند اندر جگر ترا

در یاد و دل و شکر آید

نابینا بر دست پندار و دل	این خون که موج میزند اندر جگر ترا
در یاد و دل و شکر آید	گیرم بآب دیده و بری کوه راجب

فی غنایب از سخنان تو هستن ج	فی طبع آهوان ز نسیم تو مستن ج
کز بخت مزاج جهان کشته بشیج	در آستین جان تو صد نافه مندرج
آز غدا بے خطر یاری نمیکنی	
موم است پیش بخت تو گرز آهنی	در معرکه چه خصم بود شیر افکنی
با وصف اقسا در راه فرو تنی	چو گمان کام در کف و کولے نیزنی
بازی ظفر بدست و شکاری نمیکنی	
جام بلا بل است درین بزم جای مل	از لخت های خون جگر نقل هر گل
در صرف نقد جان نبود هیچکج بخل	رسم ازین چمن نبوی آستین گل
کز گلبش تحمل خار سے نمیکنی	
خون در دل بگوفه و گل سینه چاک چاک	در جبر است نیش و در پیچ و تاب تاک
مغموم ابل محض و ساقی است دردناک	ساغر لطیف و دلکش و می افکنی نجاک
اندیشه از بلاے خمار نمیکنی	
بس ناظران بچشم گریان دریده اند	بس شایقان معتمد تخریر گرنیده اند
زبان زبان بیان در کشیده اند	گر عاشقان بجای عیش و جاناں خریدارند
حافظ تو این معامله بار سے نمیکنی	
فصل پنجم	
ای شیخ بکیر تو بجز حجاب اولی	فعلیکه دلت خواهد از روی کتاب اولی
در مذہب ما رندان چون هست خراب اولی	این خرقة که من دارم در رهین شراب اولی
دین فقری معنی غرق می ناب اولی	

هر چند تن زردم با ناز بهر و دردم	چون بوی خوش و دردم فی الجمله جهان کردم
این نکته سلسله هر دم گوید دل پر دردم	چون سحر تیر کردم چندانکه گم کردم

در کج حسدا باقی افتاده خرابی

در تیره شب هجران میگان در اشکم مفت	وز ناله و فریادم نه بلبل و مرد مفت
وز آه جگر سوزم خورشید و فلک نهفت	من حال دل شیدا با خلق نخواهم گفت

این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

دل تنگ چرا هستی تنو ز من ای نادان	در روز مصیبت باز دیده گهرم نشان
چون غنچه مشو بسته خوش باش چو گل خندان	تا بی سرو پا باشد اوضاع فلک زنیان

در سر موسیقی در دست شراب اولی

در شیوه دل ریشی اظهار کم و بیشی	کفر است با ندیشی گریه دل خویشی
هر گاه که تو هم کیشی در منع کنم بیشی	چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی

هم سینه بر آتش هم دیده پر آب اولی

فی خوف سیه ماری نه زس زخو بخواری	لی گوشن گفتاری نه دیده بیداری
چون نقطه پرکاری در گردش داری	از همچو تو دل دارے دل بزکنم آری

گر تاب کشم بجزان زلف دو پای اولی

جامی دهد از کوثر کوراکه بود پیرو	در حال دگر گردد راضی ز تو کی خسرو
امید کرم داری از دل سخیم بشنو	چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو

رنزی و موسیقی در عهد شباب اولی

محمد

شدلم شیفۂ خوش پیکر ترا بی	شادی عشوہ گرے خود منزلی پروائی
حال خود فاش گویم بندر میانی	در ہمہ دیر مغان نیست چو من شیدائی

خرقہ جانی کرو بادہ دفتر جلای

مجمع گلشن ہستی کہ بہارے دارد	چون رخ وزلف بتان لیل و بہار دارد
ہر کسی بہر گلی منت خارے دارد	دل کہ آئینہ شاہیت غبارے دارد

از خدا میطلبم صحبت روشن رائے

اتفاقا بد میرسد کہ رفتم دوش	جام من بپوشیدہ شدم کیسرم ہوش
عذر خواہم بخصوت کہ توئی عذریوش	کردہ ام توبہ بدست صنم بادہ فروش

کہ دگر می نخورم بی رخ بزم آرائے

آنکہ چون برق شد غایب و دل در پی اوست	ماہ پیشانی و دندان درو موغبز بوست
خبر آمدہ آن سرور و دان برب بوست	کشتی بادہ بیاور کہ مرا بی رخ دوست

گشتہ ہر گوشہ چشم از غم دل دریائے

واعظا صاف بگو از رقم عہد است	عہد با عشق چہ شرط زمانہ چہ بے
ساغری پر ز می عشق مرا بے دست	نخن غیر گو با من معشوقہ پرست

کز وی و جام می نیست کسین وائے

نیست چون جز تو کسی در خستہ جگر	گو میت حال خود م صاف دلا بار دگر
قصر آب نماند بہت بچشم بنگر	جو بہا بستہ ام از دیدہ بدمان کہ مگر

بر کنارم نیست نیدہی بالائے

شد ز فیض نہمت زرجل و گلشن گنج	پر تو قربان بہار چمنستان سبچ
-------------------------------	------------------------------

کھل خورشید ز روی تو نگردد، سبج / ز کس ارلاف ز دارش نیوہ چشم تو مرغ

نروند اہل نظر از پئے تابناکے

گفتم ای دل چہ سبب غشق جگر سوز بہان / در ازل ہجو عناصر شدہ جزو ابدان
زدہ انگشت تجر بلب و گفت کہ ہان / سر این بکشتہ مگر شمع بر آرد بزبان

ورنہ پروانہ ندارد بسجن پروائے

محفل آرای فلک سہر بگریان مخفت / اختر روی زمین گوہر خامی سفت
ز اہدم خاک رہ یار بہ مرگان میرفت / این حدیث چہ خوش آمد کہ سحر کہ میگفت

بر در میکدہ باد فونی ترسائے

خواہد این دل کہ در صومعہ را بگذارد / برو دیش کے صوفی وایمان آرد
من بگویم بچہ امید بگر میخی رد / اگر مسلمان ہمین است کہ حافظ دارد

وای اگر از پئے امروز بود خردائے

تضمین غزلیات وغیرہ بزرگان مجلس غزل حضرت خواجہ معین الدین چشتی قدس سرہ

شہید عشوہ نما زو اداسے دلبر بہارا / قیل دل فکار غزہای چشم شہدارا
اسیر حلقہ زلف سیاہ رشک شہدار / حجاب از پیش خود بردار و بنما روی نیارا

وزان روست گردان عاقل ہست شیدا

چوشت خاک و باد و آب آتش خلط باہم / ز نور ت لمعہ در تابید جان جان آدم شد
بلطف بنہایت ہارس خاص محرم / ز رویت شمع گویا قرین ابن مریم شد

وگر نہ قدرت احیا کجا بود می سجھارا

گهی در زنگ و بوانه گهی در جان نهان آمد	گهی معشوق رو آمد گهی عاشق طپان آمد
گهی مستانه و شن آمد گهی فرزانه سان آمد	چه جای پاک از گویش طامت میوان آمد
مگر مستش چنان کردی که نشاسی سب و بار	
تو خواهی در گستان حقیقت رنگ گل چینی	بکش سره ز خاک که هست این خاصه طینی
و کرداری سب و رخاں شود مرغی من دینی	تو چشم هر رخو دیکشا که تا دیدار او بینی
که چشم سرنمی بیند بغیر طور موسی را	
تو دانی جنس طایر را به بال خویش بردارد	تو فهمی نوع انسان را بامید ز خود تازد
تو بینی ماسو الله را که هست و نیست میاند	معین چشم حقیقت بین نظر بر هر چه اندازد
بذات حق فنا بیند وجود جله اشیا را	
مشمش شعر مکیه در تاریخ خرین دیده	
از چشم مست نشهر ساقی و مستانه	وز لعل میگونگی هر عاشق و دیوانه را
بهر تو من آن استم در دیده خلوت خانه	گسترده خروشی از نظر پیرایم ویرانه را
دارم با بیار سرت از اشک صد دردانه	روزی نکردی از کرم روشن بر رخ کاشانه را
امشب بیات در چمن سازیم بر چایانه	
تو شمع گل را دای کنین بلبل و پروانه را	
مسدس غزل عزت	
آفت روز قیامت و قیام کویست	مسکن ننه دوار و مقام کویست
اسم تسکین ده دل داده و نام کویست	جلوه چهره هر و مه نام کویست
نکبت روضه رضوان پیام کویست	

دم جان بخش مسیحا و کلام توکیت	
چشم زارم رخ تو دیده بخود می باز	غزوه ترک سیه چشم تو بر جان باز
عنبوه های تو خسته جگرم می باز	سزوی قدم مرا آه ز پا اندازد
<p>ما ز فراق تو نزدیک برگم سازد</p> <p>رفتن عمر من طرز خرام توکیت</p>	
مجمع دل شده گان برد تو بهشتام	لیلۃ القدر بود گر بدهی اذغسام
رشتک گلزارم قد و خست انجم کام	جلوه افروز شوال نور بصیر خیر انجم
<p>رو نوروز شود شب چو بر آئی بر بام</p> <p>مقطع صبح بهار و لب با تم توکیت</p>	
چشم من تیرنگه خورده دل انگار تو	جان من حسن خوشی دیده طلبگار تو
تا دم بسته زلفت شده غمخوار تو شد	جو رماز تو چو برداشت و فادار تو شد
<p>هر که احوال مرادید گرفتار تو شد</p> <p>سینه چاک من و حلقه داتم توکیت</p>	
من چه دانم که مکانت بخراب آباد است	شیع ابروی تو خون ریز جفا بنیاد است
بر درت خسته جگر دل شده جان بر باد	سنگ بر شیشه صبرم زدی دل فریاد است
<p>چشم محمود تو بر زخمی بیدار است</p> <p>کار دور فلک و گردن خاتم توکیت</p>	
دارد از روز از ازل جان بجان الفت	دل صد پاره ز آینه رخت در حیرت
یافت حنث ز زاکت بزاکت شهر	کیست امید که میندکمت از جرات

کی ز دست تو برد جان سلامت عرت
دست بردن ببرتخ و سلام گویت

محسن غزل ملا عبدالرحمن جامی علیہ الرحمہ

بہا تی غنچہ دہنم آرزوست
نغمہ معجزہ پنجم آرزوست
مطرب گل پیرہنم آرزوست
باز ہواے جسم آرزوست

جلوہ سرو و سمنم آرزوست

زنگ چمن شے رخ یار صمیم
آہ ازین درو شدہ دل دو نیم
در نظم کشتہ چو نار مجسم
نکبت گل را چہ کس نم ای نسیم

بولی ازان پیرہنم آرزوست

درد و سدا بینم و خواہم ترا
عشوہ کنان خفن زنان لب کشا
از من دل دادہ خوشی چہ سرا
پیش اگر نیست بکونا سزا

کردہنت یک سخم آرزوست

چون تو بدانی کہ نیسم بد نہاد
جز ز بخت چشم نخواہم کشاد
عہد نمودم کہ بکون فساد
زیستم با تو میسر بہاد

بیٹو اگر زیستم آرزوست

نور ازل روی تو اے نور نور
خدیساند ترا رشک حور
واقفم از قصہ موسی و طوطی
من کیم و بزم تو لیکن زدور

دیدن آں انجم آرزوست

واعظ شہرم تو کمو بار بار
کز بخت دور شدم از نگار

جام و صراحی به نهاده ز کار	توبه ز می کردم و آمد بهار
ساقی توبه بشکنم آرزوست	
خوب بفرمودی غزل ممتحن	در صفت و بدعت یار کهن
از تو امین است که تو بهیچ من	بیش گنج جامی ازین لب سخن
کین سخن زان دهنم آرزوست	
مربع	
خواهی که بهنجس شوی افضل و فایز	این نکته بود بهر عمل احوال
ای نقد خردم بدی خوشی خلائق	اباشتنی کاشتنی داشتنی نیت
متمن شعر نظام الدین صانع بکرامی	
چهار اوصاف بار و بر شنفته	بدل خوبی برگ و گل میگفته
نهالی را که حنا را دل سفته	غبار و کرد از مزگان برفته
نشاندم راست چون سرفته	ز اشک آب و بیاسش دل نخته
بوقت گل گل دیگر شگفته	
بوقت بار بار خاطر آورد	
متمن شعر شاعر	
پسر گر شود از پدر بی خبر	پسر گر بود بر پدر بد نظر
پسر گر کند بر پدر شور و شر	پسر گر رساند پدر را ضرر
پسر گر ز حکم پدر شد بدر	پسر گر براند پدر را زور
پسر گر نذر دستان پدر	

توبیخانه خوانش مخوانش پس

حسنه شعرا ما السبیتی

چنانکه روز ازل راستی شدم تقدیر
ز هیئت که گشتم کبی بی بیدار
هر معاف بدارید ای صغیر و کبیر
نمی برم به پروبال عاریت چون تر

نشسته ام چو کمان روز و شب بخانه خویش

ترجیع بند

ای روی تو بهار گلستان خوشتر است نسرین و نسترن همه خوش رو و دود وصاف و عاشق از لی تو غمخیز چون جای تست بر سر شاهان سرفراز با وصف این همه شرف حسن رنگ و بو در موسم بهار عروسی در خزان عشاق تو ز فکر و خموشیت جان طلب من هم ز عاشقان تو ام کن اشارتی تا آرمش بلطف و زرو مال و زور دست هر برگ تو زبان و سرایای تو دهان ناچار و نا علاج پله اکتشاف راز آن فنیه عجیب که موسوم دلگشاست ای همصغیر بمنفس هم در دو هم نوا	دی بوی تو معطر بستان دلگشاست در جله مهر رخ تو مهر الوریست مقبول هر چمن ز نوا و سخنور میت بالای پادشاه گمشدنی شهنشاهیست خونین جگر ز غمگی آشفتنی ز چیت بی برگی مینوائی و حالت به ایتر است ای گل گویو عشق و دلی شکی ز کیست معشوق تو ز جی و ملک انیس پریست یا از جلال خاص که در اسم اعظمیت حرفی نمیزنی و سکوت تو انجمن است خوش حکمتی کنم که معین تکلیفیت اکشاف حال باطنی بابی تکلیفیت عرضه دهم به خادم رضوان شریفیت
---	---

می ریز باغبان به بن گل زمان گل	آب بشنوم قصه گل از زبان گل
حسبه شعر ابن مبین	
بفضل رازقی مطلق گهی نشد پابند	تجارت یافت ز خوش آمدی ندون
کسیکه ملک قناعت بجان دل	هزار بار کم تر نبرد و انشمنه
ز فرملکت کینقاد و خیر و	
مشکت شعر صبا	
ای که از پرده برون با می ساز آمد	دلر بایانه دگر بر سر نماز آمد
از دل ما چه بجا مانده که باز آمد	

محمسن غزل شیخ علی حنین علیه الرحمه

سرت کردم اگر یانم می پای تو ای ساقی	نذارم تاب و عذرا فردای تو ای ساقی
بده می جان لب لب آمد به شیدای تو ای ساقی	بودنچانه با در چشم شهلا ی تو ای ساقی
بلال جام میگردد با میای تو ای ساقی	
رحمت در جهان غلغل ز رویت نور بزد	زقت شورش صلصل زیادت سرو پا و رل
مهرشقت با نوا ببل ز زلفت خوش اداسبل	ز رنگت آتشین شد گل زلفت ارغوانی مل
اگر رامی کشد در خون تماشای تو ای ساقی	
ز رویت نور مخفها ز بویت فرحت دلها	چه باشد غم اگر هبها نباشد در خم و مینا
بیا ای راحت جانها قبول این عرض وفا	شکر بکن قدح بشکن بشیرین خنده لب کجا
می و نقل است بالعل شکر خای تو ای ساقی	
بود روی نیاز ز نارغینان جهان سویت	نیاید مهر از خاور و برون بی رویت رویت

صبارا دیده بیا شد از خاک در کویت	نسیم پرین صد پرین می بالدار بوی
قبای مازمی زید بالای تو ای سق	
منم چون کوه سنگینم که گردو تم مگر داند	منم چون شتی نوحم که طوفانم نمجن بند
مگر در خیر تم جانم تو دانسته خدا داند	تو چون در جلوه آئی لشکر تمکین بیاند
دل رمای برد از جاتیا شای تو ای ساقی	
بچشم ظاهری مانماید قطره چون دریا	نماید قطره دریا گر کشمائی دیده دل را
بد عین شناسائی و راه سوی خود نمیا	بود آئین عشقت بخود یهک کوچ گرد بها
خرد را سر بصر ادا ده سودا تو ای ساقی	
چه بهشیار و چه فرزانه ز شوق با ده علت	چه محمود و چه مستانه همه هستند شیدایت
ز فتنه چون کسی نوید از امید دارنت	حزین را گر کلف نامد ز بخت مار ساقیت
نه ادا از دست دامن تمنای تو ای ساقی	
مسدس غزل استاد حضرت میرزا حسن علیخان بهادر المخلص بجن دینو خلف میرزا فتحعلی خان بهادر مروی رساله از مغر زو بمقر شاد علی رحما الله	
نی در دل حیرمانده تابے	در دین انتظار خوانے
من نشنیده وصل تو سربے	جانم لب است چون جبانے
بنمای رخ چو آفتابی چون ذره مراست اضطرابی	
گفته است طیب عشق در خواب	دیدم بعد جاج دل بسا باب
از طب علی و شیح اسباب	نافع بود شراب عنایب

	ای تریب روح بحزن دریاب بیمار فراق را با آسبے	
رومی تو گل است و من چو خارم از داغ فراق لاله زارم	درخبر تو غنایب زارم ریشک است به لاله از بهارم	
	چون زلف تو پیچ و تاب دارم بیهات چه سخت پیچ و تابانی	
در یاد قدرت کمن را جویم از شوق تو هر گله بگویم	رو شام و صبح ز اشک شویم در هر دو جهان ترا بگویم	
	احوال دل خود از که گویم مشکل امری و پر غدا بے	
آلوده خاک جرم خاکم مالوف بجام و بنت تا کم	افتاده دام این مغفالم از پرشش حشر هولناکم	
	چون صبح سفید سینه چاکم چون شام سیاه دل کبابی	
رفتی تو چو برق و دل بحسرت دگر کشن آرزوست شهرت	نادیده جمال جان بفروست شاید که کنی تو باز رجعت	
	بارت دویستم من ز حیرت چون ز کس مست نیم خوابی	
جوشیده جگر بخون در بر	شد سینه ز سوز بحر محمد	

سیاب صفت بحال مضطرب . کاہیدہ تم چو خط مسطر

در خرمن جان بسوز یکسر
ای آتش دل بکن شتابی

مستم ز شمیم زلف مرغول
انغسنہ و غغوه نیم مقتول
تبع نہت بقتل مشغول
دل دادم و جان کرد مقبول

کس محرم رازیت سنول
تعارض کنم برو جانے

ای موی سفید خلوتے کن
ای جعد سیاہ جلو تے کن
ای طبع لطیف جو دتے کن
ای نفس نفیس قوتے کن

ای عمر گذشتہ رجعتی کن
تاحاصل خود کنم شبالی

چون از نظر م قد سہی شد
اشکم پے جستجو رہی شد
از آمد حجبہ اگہی شد
دل ہم بفراق ہمرہی شد

ایام وصال منہتی شد
این بود خیال بایکہ خوابی

گلگون رخ ماہ پارہ گبرے
مست می عشق یاز خرے
بگذاشت بدل تدار و صبرے
در پردہ نمودہ طرہ فبرے

بر چہرہ کشادہ موجو ابری
در سایہ نہفتہ آفتابے

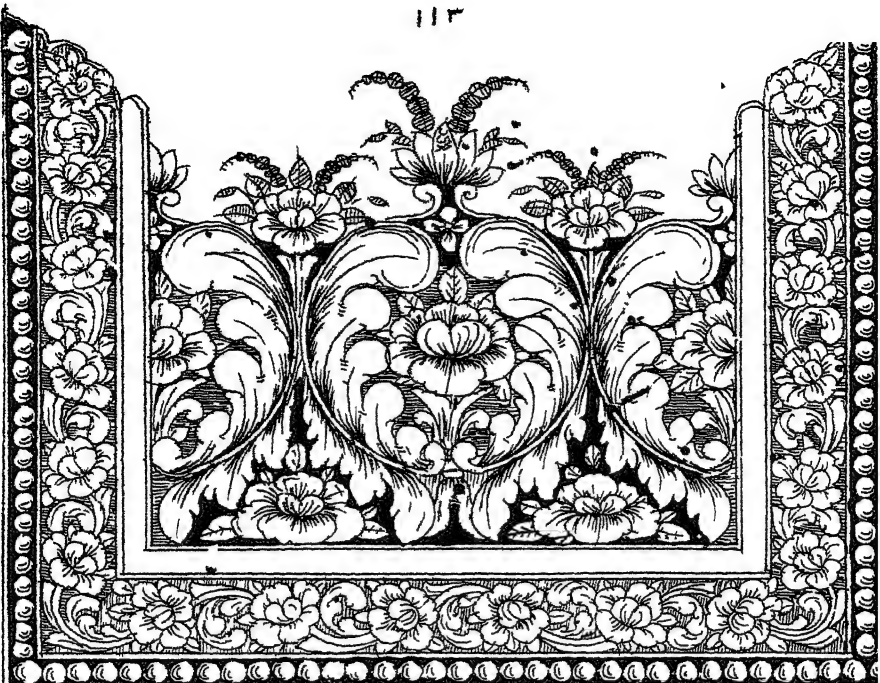
از باده دور سبز میست	روز جام بدم روح فرست
از جور ستمگر خود آرای	گشت است امید زارای

ای بار کریم لطف فرما	
دارم چون دل خراب	

مسدس شعرو حشی	
---------------	--

در حق من عذریب تنها	در کوچه و برزن و چمنها
واگرد گفتگو دهنها	گویند چها بحسب طنها

بهر نوشیده ام نمنها	
شاید که تو هم شنیده باشی	



بسم الله الرحمن الرحيم

غزلیات

غزل

تا هم از این و آن زود رسم کام را
 باده بده ساقی تیرنهم گام را
 رشته جان بسته ام آن بت کلفام را
 یاد بفرمائی گر عاشق بدنام را
 پخته دماغ ارکنی، سچو من خام را
 جلوه دیگر بود حسن مه تمام را
 شام کند صبح را صبح کند شام را

ساقی بپاش کن لطف بکن جام را
 منزل مقصود دور آبله در پافتاد
 چون ز خودی رفت ام از بهر و اترام
 حسن تو افزون بود منظر عالم شوی
 داده تاج شهبی کرده یکتای دهر
 لریچه بسا دیده ام نازنی و مهورشان
 رلف و رخت دبر ایل و نهار امید

عجزل

تشریح و داستان دیگر و توضیح فوق دیگر است

شان سلیمان دیگر و ختم رسولان دیگر است

غزل

<p>صوفی ز خودی بگذرد از راز در آید جان بهر زهاد به پرواز در آید کو دل بشه از غمزه غماز در آید عیسی ز سر غمزه با عنز از در آید در انجمن ار آن بت طنز از در آید کو در سخن جافا شیر از در آید هر کو که بامید سرفراز در آید</p>	<p>در رقص اگر عثه گرم باز در آید آن ز شک پری گزند راز در آید در چشم زدن دیده مردم شده پر خون پیش شه خوبان که جالش کند احیا چون انجم و نورشید بگرد وصف خوبان محبوب معایت پس پرده معنی در بار که عشق نه بیند رخ مقصد</p>
---	--

و در مریه بگرگوشه نواب معالی القاصی اعلیٰ خاها در سالار جنگ شجاع الدوله مختار الملک دایم ظله
واقبال چون قبل ازین همچنین حادثه دخترم بوقوع آمده بود داغ بالای داغ افزود و این چند بیت بر سر
یادگار مجموعه اعظمی امیدم قوم نمود

روز شنبه بوقوع آمده

غزل

این خانه بنا بر بیت ششم شهر سال ۱۲۵۰

<p>گر بیت ابر زار که چشمش را آب شد در شش جهت چه سرخ غباری حجاب شد کین داغ بی زوال بعین شباب شد نه ماهی نبود بخت شتاب شد بس خانه های ظاهر و باطن خراب شد آتش بخود بیوخت که دلهای کباب شد در جلد دل امید مطول کتاب شد</p>	<p>هرگاه نور عین علی در تراب شد طوفان باد و آب که سر زد بر وزن واسته تا که در جگر مادر و پدر جدش بحکم رفت بمعراج و این ز روح از رونق مکان چه پرسی ز رفتش بر سوزش قلوب چه گریست باب زن اجرای سوز سابق و دیوان در د حال</p>
---	---

منبر

انجیکه دارازق باهر مایست رحمت بران کسی که قناعت نمیکند

چون دنیا عالم اسبابست ممدوح که بر خدمت جلیده کورما ستر خیرل مدراسن مودرودنه نظر بدوستی قدیمی خودو
فیما بین بلیون صاحب بها در رکین مکان کونسل سرکار مدراسن خال خودش و حضرت شیخا جت علیخان بها و
قبله و کعبه جدا و درین مفقود شدن در گارد انجام را با حجاب والا مناقب یکتن تاشن بال صاحب بها در جنرال
پیر شکر سکنه آباد مع سفارش نامه با بخدمت جلاله ایشان رفیع المکان چرال مشکف حبیب بها در سیدیت سرکار عالی
فرخنده و حیدر آباد و فرموده بفضله و کرد در جل جلاله انجیکه سو بود و درین شده است از نب ممدوح است اگرین
احسانها ممدوح بر نگارم کتابی خواهد این غزل در تهنیت عید خجور ۱۸۲۱ عید می از مقام لشکر سکنه آباد بدر فرستاده

غزل

<p>صاحب تاج و تخت و جسم اقبال بحر جود و سخا و کان کسرم خاک درگاه فیض آثارش هر که آمد بر زیر سایه او ازها چون دهم بطل تشبیه از ضمیر منیر میسیا بد یادم آمد چبه قطع استاد نقطهای سیاه بر بدنش همچو کافور هند به فلفل یعنی کرنل رچر و بیر آلو</p>	<p>هر خشان جرح غمزد و جلال معدن لطف و مخزن افضال می سبر خلق از پیه اکمال گشته در خلق بے عدیل و مثال فیض این کثرت و آن اقلال حاجت ستمنه پیش سوال هست در وصف بی بی قال اگر نبود ی بوقت استعجال می پریدی بر آسمان فی الحال اشرف و افضل و جمیده خصال</p>
--	--

طول اوراق منکر کوتا هست	•	رغم وصفش ارشود اجمال
بر دعا ختم میکنم امید		حصر توصیف اوست همچو محال
یا الهی باو مبارک باد		عید ماهی حصال و استقبال

غزل

بلا کشید ز لغم زمار میترسم	•	شبه غزه شوختم ز خار میترسم
منم که شیشه صبا کشیده ام بسیار		ز جرعه می همد و خار میترسم
دل به جفا کش و تکان و ابروی یارست		من از کناکش تیغ و کنار میترسم
بود هر ایند زنگ و بهار در آغاز		بدل همیشه ز انجام کار میترسم
بقیه پنج اگر چه رضای بوسه داد		بصد امید ز شرط شمار میترسم

فرمایش صاحبی باصلاحیت فیثا عرفی و شرعی مذہب عیسوی

بهار گل از حسن و خوبی راج ریحان گسنگم	غزل	گل همیشه بهار طوبی رون خوبان گسنگم
سیاه گیسو چو مار چنان لباس خوش قطعه از عوین		میان شام و شفق نمایان چو مہتابان گسنگم
ز آب لولو و رنگ لعلش تماشا بین را می نصارت		ز جام زگر شراب بغیش دهد به پاکان گسنگم
ز فرق تا پا چو مہر باہر نکاح حنلاق امطار		اگر چه پیدا شد بطاہر بفرع انسان گسنگم
نہال سبز باغ ہستی گل ریاض غرور و رستی		بہیستان خود پرستی بہار امکان گسنگم
ذہبت شمشاد و زلف سنبہل رخسار خیز گرس		لبست گلن رنگ جان بلبل زہی گلستان گسنگم
مید دارم فضل همچون کہ حسب دلخواہ دوست داشتید		بحسن و اخلاق روز افزون ہمیشہ شادمان گسنگم

غزل

از سزای طاعین توانکار گسنگم		ای نفرمان تو وہ وہ من اینکار کنم
-----------------------------	--	----------------------------------

<p> همکنان در بقضات کشم انشا الله ملحدان چاک بسرگر لمجد خاک شوند مشرکان را که بپاداش عمل آویزند هر سوالی و جوابی که کھون در پیش بیش انجام قضا نبهیم شکر کنان حسب تشخیص طبیب از لی میخواهم قاضی شهر دادر ادل اعدا باید حاکم وقت بده فصل که تا من ببار قاضیا بهر قضایست قضا هست قضا چون درین حادثه یک کتب به پیغمبر </p>	<p> تو میسندار که من حصر بدو چار کنم پشت پا بر زده بردارم بردار کنم رسن کردن شان رشته زنا کنم روز روشن بنیام نه شب تار کنم من نه آنم که بوضع دگران کار کنم از دم قلب علاج قل بمبار کنم زین سبب بهر فتاوی تو اصرار کنم خاطر مرا از گران رنج سبکبار کنم میرو د کار تو از دست تو بشیار کنم وصف اختیار کنم شکوه اغیار کنم </p>
---	---

غزل

<p> ز ماه صوم نرسم به می اشاره کنم بهار میرود از دست من چه چاک کنم ز شمشیر مجروح پسند از ستاره کنم بر غم زاهد مکار آشکاره کنم ز ساکنان خرابات من کناره کنم قمار باز من فحشاء ها جباره کنم گریبان چاک زده خرقة پاره کنم ز آب پاک غیب من وضو نبار کنم </p>	<p> اگر نظاره ابروی ماه پاره کنم هو خوش است ولی می نمید ستاره کنم چو شاه حسن کند جلوه من که بهر گزده تو آنچه گفته ناحق دگر گو ناصح چه خوش ز پیر معان کرده در ازل همین بمنجیگان بر خورم به میخانه اگر دست من افتد بسیکه زاهد زبان و گوش ز گفت و شنودش ناپاک </p>
---	--

بمحل تو بیایم گردار امید . زنده حرف قیاس با من کو ابره کنم

غزل

عنجه دامن سرو چان سیم تن	زیت چمن جان جهان گلبدن
خانه آینه ترا بس بود	رنجه مفصل ما تو قدم در چمن
صبر و قرارم که زحد در گذشت	پرده هجران میان بر فلکن
کاخ دل از داغ جگر روشن است	جلوه سر ما تو درین انجمن
افت میخانه و مغناصحا	جانمن و دین من ایمان من
نفس زبون هر نفس از بدی	می برد از راه سوای اهرمن
دل بامید بیکه ترا داده ام	خوب بدانی که توئی مؤمن

غزل

از سحر که شغل درس و بحث و تقریر است و من	تا بوقت خواب غفلت فقه و تفسیر است و من
لرچه عصیانم حسد حصار افزون شد ولی	در فضای محبت تسبیح و تکبیر است و من
خود را بدیر معاشم دیگران کردند بس	به ره گنج فاعلت حسب تقدیر است و من
در نگارستان صوری هر کسی گفت است	بی غرض از قیل و قالی محض تصویر است و من
شادمی باشم نیم از هم مژگان سبهناک	واقف حال دل من راست رویت است و من
روان دهر چون نیت پاس عهد خود	کفر فرق و وجه نیت و تذکیر است و من
از گفتم گمیشد و در آب قادم بخواب	فرحت جان بخش این بالعکس تعبیر است و من
خون سحر جمل متین زلف در دستم قفا	نیت خوف چاه قدری همچو زنجیر است و من
خوش خیالم از امید اینکه روز رستخیز	خاک پاک زیر کفش جد شبیر است و من

ر	غزل
<p>وابسته حسن تبین زلف گره گیر است و من در هجرت جان جهان از بهر تبسکین و ان کی از فتون این و آن همدسته گرد جان جان حسب گمان کج گردان خم میستم مثل گمان دیگر گوی امتحان ترسم ز سیف اصفهان صدیقه شکار ناتوان معیوب شد ز دیوان برگزیده بر عاشقان مضمون تقدیری عیان</p>	<p>با هم یقین و همغان زین رشته زنجیر است و من بی شبه و شک چون توانا بویسته تصویر است و من خود اسم اعظم هر زمان در فکر تسخیر است و من مشهور شهر رستان در راستی تیر است و من از یاد خوش خم ابروان پیر زدم شمشیر است و من ورنه بمیدان جاودانیک تیر و زنجیر است و من امید وصل دلستان در سعی و تدبیر است و من</p>

غزل	
<p>گرچه سرتما یا زبان مشهور شمشیر است و من در تصور چون نماده شبه حرف و حاجتی بعد سعی سالها تقدیر شد وفق مراد چون گمان ابرو زهم غزه گشت و با گشت بی تفنگ و بی خنک و بی سنان و زنجیر میستوانم زو بدیر بر جهل رقیب در امید و بیم شد تعجیل کار دیگران</p>	<p>لیک در بزم ادب مجبور تقریر است و من نزد خوابان جهان منظور تصویر است و من با هزاران خوشدلی مشکورت بهیر است و من بهر تیار دل مجبور بس تیر است و من بسته تفرک آن مجبور زنجیر است و من با وجود همت و مقدور تقدیر است و من عشق خود داند در آن ستور تاخیر است و من</p>

غزل	
<p>چون بایل و صفش نبود بهر سخن من آید بر سیر اگر گلبان من</p>	<p>گویاست زبان بهر همین در دهن من بی ساخته گرد چه چمن در چمن من</p>

هرگز نه وفا کرد مواعید شب و روز	فریاد است در غده پیمان شکن من
انگشتم زنجیریم و از لطف نه خرسند	هر چند باز نمود مرا محتسب من
هرگاه که در بجز وصال است تماشا	خزن است مرا شادی و شادی حزن من
در روزا زل داغ محبت که بدل زد	سینه شد مگس از نقش کهن من
چون غیبت تعلق ز بهار و خزان	بر پاست بیک رنگ بهار چمن من
من تجسم وفا شدم تو میدهی دشنام	اینست و لا حاصل زرع محن من
گو حرف تحارت بچشم نه نوشته است	اعظم تو بدانی که کیم در وطن من
امید قوی هست ای فرمان خوبان	آئی و بفرمائی درین انجمن من
تا پیش سریر تو بیای ادب و عجز	استاده کنم عرض ز شعر حسن من

ن گوهر است این جوهره تابان بگوشت ز نور دنیا	غزل	ن گوهر است این جوهره تابان بگوشت ز نور دنیا
---	-----	---

نه گوهر است این جوهره تابان بگوشت ز نور دنیا	رسیده است جگر نگاران تاب خسار شد درختان
بهر دو خسار ماه رویانه از لطف است و بر زین	که دود آه و شراد لها شده بشکل چنین نمایان
شود هویدای بفرمانی معانی خوب مصرع من	بشان سوخت خوش اند شاهان مگر بهت کم اگر دیدان
شود ز حال معاصرانم بگوشت ز بوش ای بهار دلش	خسب طبع و جنیت سیرت مگر بصورت شبیه انسان
تلف نموده حقوق مردم نفج گر گویند چنینیم	نه خوف خالق نه شرم عالم ز فعل زشت خود اند شادان
ز کار عیبی همیشه کاره همین است اعمال اهل دنیا	برای سامان زرق دنیا بدل مساعی مرید سامان
ز اخلاهای این عزیزان شد است ابلیس در تحیر	عجب نباشد اگر بکیر صلاح زانها دام شیطان
بشان آمان چه خوب حرفی گفت و شب دل فهمیم	چنان برداریم جمع اند چون در جیفه هجوم کرکان
اگر چه پند و نثر داد اینجا بحسب نظر که خاکساران	مگر باطن لبان احقر درون خاکستر اند نهان

<p>بفضل رزاق لا فوالم چنان نعمت سیر ختم اگر چه کار نمی رکنش اندم نشسته ام من بخانه خود ز دست اثر رابی حیت دل بهت بخوری بهشت مرا ایند از خطا هم گهی زا وضع این زمانه</p>	<p>که گاه بیکاه من ز ختم به پیش دوان برادون چها غمین و چها خنیم ز قوبلهامی دروغ گویان یقین بدانم که بهر دردم بجز رضای تو نیست دران رجای هر دو فای عهد و ادا دین و خراجی احسان</p>
--	--

غزل

<p>شنو ز اعمال دوست رویا که در بطونند دشمن جان اگر چه ستر با غریق بجای جسم و گناه هتم دهان مبین و چشم و ابر و جبین و رخسار و گوش و گردن سرین و ناف و ساق و پا و تمام انگشت و ماحن و مو سوغای خفیه نویسن اظهار برای اظهار از بهر یک باین سرکشت باین رفاقت گواه افعال بمنینه بغور بنید اهل ظاهر چشم باطن ضرور هر گه چو طور عیان معاینه شد رجای یا چو چگونه دام بفرود این چند بانشی بگو بصدق و صفا امید</p>	<p>چها خنیم ز بون و حیران چشم زامه اوز و آهنگ مگر لذات تکلف سپیم بودند کین رفیقان چه دوش و باز و دست و پنجه چه پشت و سین و شکم گران غرض همیشه بلا کراست جمیع اعضا شرکای عصیان بر و تفتیش کار و بار جهان فانی جمله انسان زهی حرفیان خنیم حرفیان عجیب یار چه خوشتران که قول و فعل خنیم محبت و نگاه و بگاه و زانسان بکار ادا دینوی هم ز شناسی و ندیم و خویشان که در دو عالم کسی نزارم بجز نیا به جلیل رحمان</p>
--	--

غزل

<p>از در در جانگاه گردیدم آگاه رنجی کشیدم دل گفتم ناکاه در دارسانی مانم با کراه شد کار و بارم جارے ز درگاه</p>	<p>الحمد لله الحمد لله الحمد لله الحمد لله الحمد لله الحمد لله الحمد لله الحمد لله</p>
---	---

<p>الحمد لله الحمد لله الحمد لله الحمد لله الحمد لله الحمد لله الحمد لله الحمد لله الحمد لله الحمد لله الحمد لله الحمد لله الحمد لله الحمد لله الحمد لله الحمد لله الحمد لله الحمد لله الحمد لله الحمد لله الحمد لله الحمد لله الحمد لله الحمد لله الحمد لله الحمد لله الحمد لله الحمد لله الحمد لله الحمد لله</p>	<p>قطعه قطعه</p>	<p>گلگانی گشتم از بهر تنخواه در پئے حقیقه مانند روپا دیرین امیدم بی حسرت وآه اکنون برآمد چون انجم و ماه گلخ فاعت هم کج دلخواه حاجت نه الام از میرک و شاه در شکر نعمت گویم بهر گاه عفو تو چو کوه و جسمم پرگاه بس شمع ایمان داریم همسر خایف نکردم هرگز از فواید از لک نرسد چه صد و پنجاه فوج تو کل با جنت و جاه دارد امیدم عون شهنشاه فکر نه نماده شد قصه کوتاه</p>
<p>بلب خنده پیدا و در دل رنگی شده بر رخ و دل غبار می رنگی می از رشک زنگش نقید رنگی به توصیف اعلی بود عیب و رنگی</p>	<p>غزل</p>	<p>در آمد گلشن گل نیم رنگی چه رنگ مصفا که آینه هارا چه لب که شاعش دل لعل ز چونا خطا کرده ام من که مذکور ادنی</p>

میان لب و لعل نسبت چه باشد
 ز رنگ چنین لب زهر گونه می
 چه خنده شکر خنده انیسرت آن
 زده در دل و سینه نظرگان را
 چه عشوه که از نارغبان گرفتگی
 چه غمزه که ملک گشته ستاند
 بریزد بچشمت زدن خون عالم
 چه چشمی که دارد صفوت مکرر
 یقینم نیاید چنین شاه خوبان
 نگهدار شاها بعالی ضمیرت
 مرخجان با میس در یاد لے را

که آن روح بخش است و این سرخ شنگ
 چه افح و زهرت چه ربخی و فنگ
 شکر هم فورفته در رنگ تنگی
 ز عشوه سنان و ز غمزه خدنگ
 متاع نزاکت چها بے درنگ
 ز خوبان بآسے بلا چهر و جنگ
 به پیش نگا هشتن چه تیر و تفنگ
 ز مرغان به تادیب هر شوخ شنگ
 که خیزد ز ملک عجم با فونگی
 کتم عرض یک نکته بی ریونگی
 بهر قطره اشک دارد نهنگی

غزل

شنیده هر که وصف او شده چون نقش تصویر
 در آن خلوت که بی حکمت صبارا هم گذر نمود
 شکسته سنگ هجران خانه آینه دل را
 شد از تقدیر بهر من صد اقا یارانی واضح
 لنعمه رجایم از چه رو گرفتنت و غلط
 مرا از خبیه و دستار بغیر پی معاذ الله
 بخوابم آمده ز بخیر ز بخیر بچسپیدن

کجا در حش باشد مرا یار انقیاس بر
 رساند از من حیران که پیغامی و محریر
 بگوای عشق معمار و صالی را بتغیر
 اگر نه پسندی آزاد از تدبیر تغیر
 نشد از من در اعمال شنیده گاه تقصیر
 نه آموز هست استادم ز علم زور زوریر
 بتقریری مسلسل خواهم از مشاطه تغیر

ہر اکس را کہ دعویٰ بعشق تست میشا	اگر صدق است تو قیری و گداز است لغیر
برین بیچارہ امید خدا را خود ترسم کن	نہ در نالہ اثر مانده نہ در آہمیت تاثیر

غزل

یہ ہفت ارض مینی تو چو خستہ زہنی	ہمہ کار و بار دنیا کہ زمین شدہ تو تانی
ز ازل سر نیازی کہ بجا کہ عجب دارم	کہ حضور است مرجع باعالمے و ادانی
گہ گاہ را بگوئی کہ کوہ را بجا ہے	تو بل کنی و کردی کہ ہمیشہ میتوانی
تو نقش کاف و نونی چہ نگار ہانمائی	زہ قادر و قدیری نہ ترا شریک و شانی
ز رہ یقین چو دیدم بوجہ جملہ عالم	کہ چو بوی گل نہانی تو چہ خوب لاسکانی
بجہات زیر و بالا کہ مدام میسر اند	رخصات تست حرفی چہ زبانی دروانی
ز موالد ثلاثہ ہزار رنگ ہر یک	ز تو میدہنشا ہنما تو چگونہ بنی شانے
خدا دلی نہ عدلت کہ بگوہ و دشت و	بکند گرگ و شیران شب و روز کلبانے
بہوای تو کہ بین فلک و زمین طیوراند	تو نمودی و غائی بہوا نکا ہسبانے
بی فکر رزق پیری زوم زجادہ خود	کہ پورہ رش نمودی چو بہ طفلی و جوانے
ہمہ انقیای دوران برت کم از گدایان	کرے بحال ما کن تو کریم و جہانے
ز وساوس شیاطین دل کہ بغیر است	بسکون آن عطا کن سند خوش امانے
من ستمد ہر دم ز تو این امید دارم	اکہ مرا خجل سازی براہل جاودانے

رباعیات

رباعی

ای خرامت امور کل اجرانست	چکہ تو کہ کے بالانست
--------------------------	----------------------

بیش یہ قدرت وجود کونین . مثل جزوی کہ ممکن الاثر انیت

رباعی

ای درد دل و جان خلیج بایت بش
وی خوبی جملہ در رضایت بش
باین ہمہ از ہمہ سیر و تما حال
حمیکہ سزای کبرایت بش

رباعی

در ہر جہت جہات مسجود توئی
ہر سایہ و سر بسجود توئی
از ضعف بصر تہنہ بنسیم مگر
در جلہ کائنات موجود توئی

رباعی

جا در دل خود بدہ کہ فرمود کریم
بی نفع بود بنون و مال و زر و سیم
مقبول شود ہر آنکہ در روز جزا
آید ز کمال عجز با قلب سلیم

رباعی

در روز ازل لطیف بے کرد و غبار
ترکیب نمود جسم دین را جبار
جان پاکش بجان رسول مختار
ہم چار عناصر اندا صحاب کبار

رباعی

گر ئیدے بندگان در گاہ علا
کین ماہ محرم است ایام غزا
شاہنشہ ملک صبر و تسلیم و رضا
آب شہ شہید شہ کار دریا

منظوم ۵ شہر محرم ۱۲۰۲ ہجری

رباعی

مقبول حق و گزیده پستینه	اخیار زمان که حق بحق مبینند
تشف دین را چهار ارکان بپند	با صدق و صفا و عدل و حکم و علی

رابعی

هر چه در ویج دین بدلسا جازم	هر چه خلیفه رسول عازم
کرد در جج بے مرج ملازم	تفضیل دهم اگر میان آنان

رابعی

بهر راستی راه نیست دلیل	آنانکه گشتند بنان را چو خلیل
مقبول محمد اند منظور حبلیل	در شرح صفات شان همبیم فحیت

رابعی

در وایره نشور اکسل عدل است	چون نقطه دور و در اجل عدل است
از حج و صلوٰه و صوم افضل عدل است	پر کار صفت محیط بر کار و کون

رابعی

وزنیک و بدش چنان اثر میگرد	حاجی که چو از طوف حجر میگرد
از بوسه زدن زیاده تر میگرد	چون مرتبه دبار و صفر

رابعی

وابسته لطف تو برات از راق	گیرم که بدست ترست نظم آفاق
کافیت مرا عطا خیر رزاق	در یاد ریاست فیض خودت لیکر

حسب حال اجایان اجه چهار جبهه چند و فعل بهادر مدار الهام ریاست آصف جاهی نظم
کردم و بملا خطه مدوح نیاد رده بودم و بطریق یادگار در مجموعه اعظمی امید نوشتم

رباعی

گوشه شل چهاراجه بدبیر نشید	در هند و دکن رئیس دیوان نشید
در هیچ زمانه با سپاه اقبان	کی چشم فلک بدید و آفاق شهید

رباعی

ای همچو مهاراجه پیا پیش نشید	کز فضل خداشن باد اقبال خرید
ذی همت و عقل و فضل و علم و کرم	در هند و دکن عرب عجم روم که دید

رباعی

تا قدر گوشت از گمانت بیرون	جز کذب ز رفت از زبانت بیرون
ذی تجربه گفت راست باشد بیشک	حرفی که نیامد از دهانت بیرون

رباعی

چون پایه اشخص حسن برتر گردد	اخلاق سوا بقش لب بر گردد
واند گردد در جواب اهل اسلام	گوید خود هم سلام اکفر گردد

رباعی

چون هست نگاه من ببال دیگر	گوشم که بطرف قیل و قال دیگر
بی حجت و بی دلیل بی شبه کنم	بر نفس خودم قیاس حال دیگر

رباعی

ای شیخ ترا اگر باید جنت	خواهی که بچشم تو در آید جنت
رو پیش عسکر مصر حسن و خوبی	اینک بکف یدت نماید جنت

رباعی

هر چند بلاست به رسیده ناگاه	از واسطه شریر و بدخواه
من از تو اعانت و مدد میخواهم	لا حول و لا قوت الا بالله

رباعی

مردک که مدام جابجا میگردد	داند که از پیر خدایم میگردد
در فکر لغت استخوان مردا	مانند سنگ بپخته پامی میگردد

رباعی

باشنو تعداد اهل بیت ازلی	ابهام محمد است و سبابه علی
وسطی است جناب فاطمه خیر و کون	بنصر خضر حسن حسین ببطنی

منظوم دوم شهر حبیب^{۱۲۴۹} هجری یک هزار و صد و بیست و نه

بعد استماع مرثیه تفریبت شد که تختدائی نواب سالار خبگ بهادر مدظله العالی با ذکر نیک اختر
نواب فخر الملک بهادر تباریخ نازد هم ماه شوال^{۱۲۶۶} هجری این بکمال خوشدلی نوشتم

رباعی

ای منفر فخر ملک حیدر آباد	و می نظهر نام نیک آبا جہاد
با جاه و چشم نطن بگم صاحب	بر تخت عروسی شو صاحب اولاد

از^{۱۲۳۳} هجری تا حال که^{۱۲۴۹} هجری است چهل و دو سال میشود من ملازم مستغنی^{۱۲۴۹} هجری
یک هزار و صد و بیست و نه

رجا ز دهنری دین صاحب بهادر ام و قمار زندگی مستغنی خواهیم شد و چشم از مطالعه قصیده متضمن
احوال خیر آل مدوح واضح خواهد گردید که همچنین سردار عالی تبار ذوی الاقدار دیتا دار کرم شعار اخلاق
ذات نیک کردار درین مایه است رفقا خوش طوار نظر اولوالعابد در آمده است

تعداد عمر شریف صاحب معلی ایله

رباعی

دین صاحب سران یک رنگ	مقبول دل الهی بند و رنگ
بعد پنجاه و چار سال و شش ماه	منمود بسوی ملک باقی انگ

قطعات
قطعه

اینکه میگوید تضمینم پسند عالم	بهترین و جبهش کنم مشکوف راسی شما
نظم حافظ همچو متغایس و شعرم آهست	چون گیرد خسته من جاید بهای شما

قطعه

از عمل منصفان چون شرح بدو دادم	گفتا مشو تو غلین تفویض کن خدا را
وز استهتار ظلم و جور و جفا چاهل	شرمی گهی نباشد مغرور و و جبار

قطعه

من که لباس فضول دور بکردم نخست	عرض نمودم پی پوششی ستار را
در سن بغداد و چارهم دو صد و یک هزار	از رخ دس برگرفت پرده افکار را
عشره ذیحجه بود بعد نماز صبح	ترک نمودم دلا جامه و دستار را
آنچه که مرکوز بود شکر خدا رونمود	کی توانم ستود کاشف اسرار را
مردمک چشم هم سوی تو دارد نظر	منظر دیگر کجا دیده خون بار را
کرده و میکنی از کرمت هوشیار	غافل و هشیار را خفته و بیدار را
جرم دگنا هم بخش گرچه فروزن بصر	ای که نمودی شفیع سید ابرار را
تاب و توانی نماند ز و نهانی با	روی جلرگوشه حیدر که را را

دور بفرما از وصحت شرار را	اغظم علی امید جز تو ندارد
---------------------------	---------------------------

سمی شیخ بنی جمعدار رو کرد و اوایل ایام موقوفی خضاب پرسید که خضاب موقوف کرده ای گفتیم
لی گفت چو گفتیم که هرگاه بدر بار و سرکار آمد و نشد میثاقم برای روزمانی مردمان خضاب میکردم حالا
بیرودن در خانه میروم و خدای تعالی را رونودن است باید که در هر عمری بهیئت خاصی که خالق آفریده است
بهان شکل رو بنایم فقط هر قوم یازدهم شهر چشمتان بگری

قطعه

برداشتم ز روی لصیغ نقاب را	هنگام دشمنان را رو دود و صد بودن امید
زین وجه خاص ترک نمودم را	نور عطا به جل علایق انهنفتن است

صاحب عالی شان رفیع المکان خن مجسم بی ریا اتم و حید العصر فرید الدهر نیت فرخنده نیاید
حیدر آبا جنبل جی پس فریزر بهادر دام اقباله و اگر

قطعه

که دانای وقت است و حکمت آب	خوش حال جنبل منسیر بهادر
ز می از علوم و فنون کامیاب	عوالی مراتب معالی مدارج
بدر اس آمد بعد شباب	شده نوکر آنز بل سکنی
نموده و را از سران انتخاب	اهالی سرکار عظمت مدار
بگردن با شان نایب مناب	بخدمات توکیل سرکارها
که آزانیده بحشم عتاب	کلی ز انبیا ن حیدر آبا و هست
نوشته تدابیر بهر ثواب	باصلاح و تنظیم آن بارها
تجاوز از گذشته نقشی بآب	چو در فهم ارکان این مملکت

تخلص شکار و تامل دشتا پر
پس چارده سال و چند ماه و روز
بروزیکه بد ششم جنلانی
نس مجیده صد و پنجاه و سه
تبرخیص فسم زمین ساعت
بفرمود این نکته را بر محصل
که دیدم چه خوش در لکن این مثل
خدا هر که را در بلا افکنند
شد مفقود سال و لیکن از و
بفرمیت قتل شمس
پی دیدن فوج آن شه سوار
بدستی کلاه و بدستی عثمان
باین وضع دلکش نظاره کنان
بدیهه بگفتی تماشا یسان
نایه نسیری چنین خیر خواه
خجی راست بازی نه میند گجه
چنان باد و هرا و جوش زو
امید اچه گویم ز اخبلاق او
بخیر و سلامت رسد در وطن

با مضای امری نکردی شتاب
بقصد وطن بود پادری کباب
چها بود مغنوم هر شیخ و شایب
سیحی است از روی شمعی حساب
سوالات کرده گرفت جواب
تقریر شایسته و با صواب
بظاہر و لفظی بمعنی کتاب
کند پیش دیوانه و پیش خراب
جوانی جوانی کنب کتاب
رخا را کی او کنم ارتکاب
نشتی بخش فراست نصاب
فرس آب آسائش چون جباب
رسیدی بمیدان بعد آب و تاب
که آمد بمضار افسر ایاب
ز عهد همسایون غفران مآب
دگر بسچو چشم تناسل خواب
بوقت و دد عیش دلم شد کباب
که مشهور تر است چون آفتاب
خدا یا بکن این عاستجاب

قطعه

از قول و فعل انسان فرموده خالق	با گوش هوش بشوای صاحب بصیرت
چون بعد آرایش رب جلیس بخشید	از فضل و رحمت خود اکرام و نعمت
گوید بشربش بگوشش بازحت و مسرت	اگر پیشگاه رازق شد این عطای غنث
هرگاه امتحانش فرمود حق تعالی	در رزق تنگی شد و بادفت زینت
در همچو حال انگس گوید بلاتامل	داده مرا بسختی پروردگار ذلت
افعال خود نه بیند اعمال هم نفیض	الزام می نهد بر خلاق از حماقت
گر عذر جرم کردی یا توبه نصوحه	از فضل حق گمشتی هر گز خجانت
این دار امتحان است هشیار شوامید	مثل عن هر کس ذل است و فضیلت

قطعه

نوشته است به لفظ خواجه جمیر	که چار و صف ز اوصاف خاص درویش است
براه صدق و صفا آنچه کردم منظوم	بزرگ سلت که شرح هر یکی نیست
بود همیشه جوان مرد هر که در پیشتر	را احتیاج کم است و تو نگری نیست
خوشا بحال علوهیبتی که پیش خلق	بروی تازه بود و گرفتاده دلش است
بعین پنج و الم هر که می کند شاد	مکمل است و در یاد است فخر کیش است
صفای ظاهری و باطنی او پدید است	که دوستی بکند زانکه دشمن خویش است
اکلام اهل دلان را دل بها فمید	که کوه صبر و سکیب و مال اندیش است

مولوی سید محمد مصائب قدسی که از چند سال دارد این شهر شده بودند اکثر روز جمعه در غریب خانه
تشریف فرمایند روزی فرمودند که نواب ذوالفقار الدوله بهادر خلف حضور بر نور نواب

سکندر جابه بهلور در رئیس ملک دکن کیفیت اجزاجات طار زمان و خور و پوشش و سواری و غیره
 شما استفسار فرمودند آنچه که از چند سال دیده بودم التماس نمودم نواب صاحب معالی الیه فرمودند
 که من هم خوب میدانم که بکمال کبر و زور و کمال عالی بیج و مهور و جاگیر و غیره نیست که در ایام
 تعلقه لدی انکار ماموران بیا نه کردند و سند جاگیر بمباراجه بهادر واپس داده بودند پس گذرا وقت
 چگونه میشود شاید کمی یگری میداند مولو لیا صاحب عرض کردند که از سالها نزد ایشان میروم
 نام کمیایم از ایشان نشنیدم نواب صاحب مدوح فرمودند که از شما پرسیده شود من گفتم که همه
 ارشاد نواب صاحب مغرب است مگر کمیایگری نمیدانم عمل دست غیب است باین شروط
 که مبلغ بقدر ضرورت یکجا بهر کاغذی نوشته دستخط کرده می نیم بعد عرصه یکدو ساعت مبلغ
 میشود اگر زیاده از این محتاج رقم کنم زرمینگر کرد و اگر کبسی دیگر اجازت این تحمل داده شود نزد
 خود نمی ماند و این قطعه نوشته بمولو لیا صاحب دادم که بوالا ملاحظه نواب صاحب معز در آنند نواب
 موصوف فرموده ارشاد فرمودند که قیاس من را از اینا که کمیایست و غایت کمیت منظوم چهارم صفر ۱۲۷۲

چونکه در عالم اسباب برای شخصی قطع	بی سبب رزق مقدر که نیرداخته است
مسکن اینجا و بر آنم که بجای دیگر است	بهر من نیز سبب سببی ساخته است

ساعی کار خیر نام نیکو انجام مکر می معظمی حاجی داراب جنگ بهادر علیه الله تعالی با جازت من در
 بنگله مرتفع واقع قصبه کیمت چند ماه تشریف داشته ارقام فرمودند که در اینجا بسیار رحمت
 یافتیم این مکان یادگار شماست در جوابش این قطعه نوشته بوده خوش رقم خیر ام نواب میر
 عباس علیخان بهادر ممتاز جنگ علیه اعتصام الدوله اعتصام الملک آرا بسیار پسند نموده بدستخط حاج
 نوشته بر حاشیه آن من کلام افصح الشعر امجد اعظم علیخان بهادر التخلص به امیشتم ربیع الثانی
 ۱۲۷۲ هجری مقدسه نیز موشخ فرمودند و من آنرا در خانه آینه روبرو خود بنیان و تیر کاغذ هاشم

	قطعه	
بهر نام و نشان در غیا لم	گرچه مشهور مسجد و طاق است	
در حیات و موات ای امید	بهترین یار کار اخلاق است	
	قطعه	
هر که از نام دگر حرف بدت نگوید	منقری باشد و بد زشت و دلش ز کین است	
نشوی همچو سخن تاب توانی امید	بدترین همه اقوال رفیله این است	

بتاریخ نسبت و دوم ذیقعه ۱۲۶۳ هجری بعد از موکرمین در مجلس دریافت جمله دعاوی ساهاون و تعلقداران و سپاهداران و غیرهم با چار را جگان یعنی راجه شنبو پرشاد بهادر راجه کهکهن لعل بهادر و راجه تلجا پرشاد بهادر و راجه منو لعل بهادر میرزا زین العابدین صاحب خوبی رفیق نواب سراج الملک بهادر مد ظله العالی در غریب خانه تشریف آورده انجیکه ارشاد نواب صاحب معالی الیه بیان کردند من آزاد رسک نظم کشیدم یادگار باشد

	قطعه	
چو زین العابدین خوبی نگفته	زدیوان دکن حکم همین است	
که در دستخط سامن اسم سامی	که اسباب معیشت را همین است	
پس آداب شکرش عرضه دادم	که کار عدل عین کار دین است	
نخواهم اجر ته از ابل دولت	که اجر من نزد رب العالمین است	

امیری از امرای اینجا که از سالها بر من غایت دلی مبذول میدارند و بروی شخصی عمده تعریف و توصیف من از زبان فصاحت ترجمان ارشاد کرده فرمودند که بر جمع وجوده خوبه لیکن بسیار نازک فراج اند من این قطعه بدیه خوانده شخص موصوف دادم شنیدم که بعد از بسیار شنید

قطعه

درین کشف زمان مخالف اوضاع
چنین لطیف مزاجی که بنده میدارد
تصور گل یزید گلشن خلقت
مدام سرخوش و مسرور وزنده میدارد

حسب حال کسی سخن بانشو است که برای یادگار نظم کردم

قطعه

زداروبه شود اعراض مهملک
دوایی خولے بدخوار نباشد
مده انفاس خود بر باد ناصح
نصیحت سودمند اورا نباشد

بتاریخ بست و چهارم ماه ذیقعد^{۱۲۴۳} شب قریب شام رویلگان و غیره صد هامردم او باشند معاش
باساز و سلاح بارزده غارتگری چهارونی رزیدنسی فرخنده بنیاد حیدر آباد در دو مکان شروع آباد
چهارونی فراهم شده تفنگها زدند و با صاحبان اگر زبهار مقابل نمودند و هرگاه در دو جاد و دیوار
باغ راقم که مکان سوم است نقب زنی شروع کردند بارزده اینکه از اندرون باغ راقم بر تو بخانه جان
انگیز بهادر تاخت نمایند راقم بجل و قوت قادر است تا اینجیکه سخنان بولناک تدبیر بهنجی بزبان
آورده که گویا صد هاسپاه مسلح مستعد نزد خود حاضر داشته بودم همه مردمان بلوای مفور شده
و بعد فرار آمان سرداران انگیز بهادر که با تو بخانه متصل مکان راقم حاضر و وقت شام در شروع
بلوه چند بار تو بهار داده بودند و اکثر مردم بلوایا و تاشایان گشته شده مطلع گشته بجهاد جوانان بوج
مع یک کیشتن همراه آورده تا صبح کاذب در خانه باغ راقم مامور فرمودند چون این قصد بسیار
طول و مشهور تر است بر همین اکتفا کرده شد روز دوم بلوه این قطعه منظوم نمودم که یادگاری باشد

قطعه

فوج تدبیر باشکوه تقدیر
بر قلب نقب زن زده همچو نمک

اگر نسبت آن همه به بحر فرار
پیشوش شدند چون سنان خورده ننگ

به شب بست و چارم صفر ۱۲۹۹ هجری موافق معمول بوالا خدمت راجایان راجه بهار چه راجه
چند ولس بهار را تم حاضر شده بود فرمودند که حضور پر نور ناصر الدین له بهادر مدظل العالی برای خط
بهار لاله نافرمان و غیره وعده های فرمودند حال که درخت ها خشک گردیده اراده رونق افروزی راج
است لهذا درخت و غنچه و گلها از کاغذ و غیره در چنپها نصب گردانیده ام راجه رام بخش بهادر آزار
دیده آمده اند شما نیز ملاحظه کنید تا خاطر جمعی من شود عرض کردم که قریب ساعت شب گذشته است
فردا چنپها دیده گذارش خواهم کرد فرمودند که فردا صبحی حضور پر نور رونق افروخته اند همین وقت
دیده شود عرض کردم که بعد دیدن آن حاضر شده فرصت عرض کردن ندارم که دیش صاحب بهادر
بعد طعام از مکان صاحب عالیشان جنرل فریز صاحب بهادر بمکان من تشریف آورده منتظر خوا
ومعه اند اینچنینکه خوبی چمنستان راجه رام بخش بهادر بفصاحت عرض کرده اند من زیاده از این گذارش
کردن نمیتوانم اگر اجازت شود سیر گلزار نموده بخانه خود خواهم رفت و فردا اینچنینکه حقیقت حالت
نوشته خواهم فرستاد فرمودند بسیار خوب چنانچه به محمدنیم داروغه فرانش خانه حکم فرمودند که هر قدر
بچه ها و غیره روشنائی با سواری راجه رام بخش بهادر برده بودی همراه خالصا نیز بری خلاصه از
غایات بهار راجه بهادر در راج مانع رسیدم و با کرمی معظمی محمدنیم الدین خان بهادر سرکرده منصب
که مهمت طیارسی و آراستگی آن گلستان با چیده منصب داران تشریف میباشند بر خوردم و از الطاف
بهادر موصوف سیر گلزار بخوبی نمودم و بخانه خود آمده بوالا خدمت دیش صاحب بهادر بمقت
التماس نمودم فرمودند بسیار مسرور شدم فردا نیز نامه نوشته بخدمت بهار راجه بهادر ارسال نماید
چنانچه تا رنج بست و چارم ماه و شنبه صبحی این قطع منظوم کرده بعالین خدمت بهار راجه بهادر فرستادم
و بهار راجه بهادر از دست خاص جواب عریفه بکمال تفضلات و عنایات اتمام فرموده و از فرموده

قطعه

بهارا چه بهادر چون ز بهر منظر حضرت	از گلهای نگار آراست گلشن بی زبان گل
بهر سو بیل و انسان همین خوانند از شادان	بهار تازه پیداشت در ایام خزان گل

قطعه

ایک پر سی که بهیچ ختم نسل	کیست حامی شرع و دین مبین
بنگهای شود هم روشن	گرد لا بگری بعین یقین
هر کی از چپاریار بنی	منظر و منظر ظهور دین

قطعه تضمین مصراع کس

بجست خویش قلبی بذات مولو تصاب	تعلق داری بدعت مفوض شد ز دیوان
شراب دم ساق فلک بر میده خوش	چو کفر از کعبه برخیزد کجایمانه مسلمان

مطلعات

مطلع

می ریز باغبان بهر گل زمان گل	تا بشنوم قصه گل از زبان گل
بهار آمد و گل کرد لاله و سرین	مطلع گمرا این غنچه افسرده دل غمگین

مطلع

اگر نادیده باشی جوی سرخ	ببین خوش آب شست و شوی فرخ
-------------------------	---------------------------

مطلع

چو عشق او اثر در آب و گل کرد	بناف آهوان جبا خون دل کرد
------------------------------	---------------------------

مطلع

وصلش آسان شود از بخت مدد خواهد کرد
رقم پیرا قسم قدر است که مدد خواهد کرد

مطلع

آنکه بر دعیار خود از استخوان بصدق
سنگ نمک نشین دهد چه بود در ان بصدق

مطلع

جنس دمیسم همه کاروان بصدق
دارم امیدها شهاب قلب شود روان بصدق

مطلع

اگر سیده جن اش هم بدی
بس امید راحت بعالم بدی

مطلع

زبان که در صفت حسن در سخن بصدق
بوصف زلف گره گیر در سخن بصدق

مطلع

سر خیم من زارست خاک پای تو
در حرم دیده دل است جانا جای تو

مطلع

بعین نظم تو معلوم نیست چون غین است
وگر نه در نظرت کار طرقة العین است

مطلع

گرچه از بخشش داد دل تو تنگ است
بابا هسته کشتی دست که زیر سنگ است

مطلع

زلف بر چهره اگر ماه تمام اندازد
وعده صبح فلک بر شام اندازد

مطلع

بهر نظم عالمک تو نه لایق باشی
مگر نیست که مطعون خلائق باشی

روزی میرزا زین العابدین خونی حسب الحکم نواب سراج الملک بهادر مدظله العالی غزل نگار که
 مطلع آن آیت سگاه کن که نرزد دپی چو باد بهیتم بخدا می ختم تو ساقی بهوش باش که مستم
 نزد من فرستادند که برین غزل غزلی نوشته شود من بجا وقت این مطلع نوشته در جواب ابلاغ نمودم
 و استفسار کردم که غزل هم نوشته شود در جواب موشح کردند که مطلع کافیت منظوم بودیم صفر ۱۲۶۲ هجری

مطلع

بدور باد اے تر سادہ پیالہ بدم بجام ساقی کو ز مدام میر خوش و مستم

مطلع

آن عاقلان کہ حبیب تعلق بریدہ اند و امن کشیدہ اند و گریبان میدہ اند

مطلع

نہ بدست کس گذارم نہ باین آن نگارم آہ جمیع کاری و باریم بخیر احمی دپارم

روزی میرزا زین العابدین خونی حسب الحکم نواب سراج الملک بهادر مدظله العالی این مطلع محرم
 گذارم محرمی تا گویش شرح غم دل را نشاید گفتن آسان پیش بر کن دلدشکل را نزد من فرستادند و ہستند
 مطلع جواب کردند من این مطلع بدیہہ ارقام نموده بدست حامل ابلاغ نمودم خیلی پسند فرمودند

پنجم شہر ربیع الاول ۱۲۶۳ ہجری

مطلع

گویم ہیچکدہ فی ز حال بخش دل را کہ آسان میتواند کرد جز حلال مشکل را

مطلع

نہ فقط روز ازل مان و کیا ہم داوند خبر بر خطر روز حایم دادند

نظر بر اسلوب زمان زمان بر حفظ آروی خود باب سفارش را بند کرده بودم مگر بسبب با گفتن

سیدی مضطرب به جمعه اری گفتم که لب نانی رساند او نهایی که خوشی و خوشی قبول کرد و آب و
کار نیارد بنا بر تبیفن اماره خود و یادگار جمع در موصوف نظم کس مردم

مطلع

متاع خموشی که میداشتم با حجاب اجاب در با ختم

مطلع

سگ گرسنه صاحبش را کرد چو نان خورد و بیشک و گراورد

مطلع حسب حال سی

کار بد چون بکند آن ولد الحیف و گراوردش فاحشه و زانیه میخوارید

مطلع

خوب شد چاک نمودند دل ریون ورنه در عشق بدی نگ دو صد مجنون را

مطلع

چون مزاج تو سخت و اهی شد خورده کشته کشته خواهی شد

مطلع

چه خون جگر ساها خورده باشم که از بهر انصاف چون مرده باشم

مطلع حسب حال من

بی تعلق که درین شهر چو که جاگیرم شد الحمد بجال است ازل جاگیرم

مطلع

در شرح سلوک است پی ضبط نمودن کم خوردن و کم خفتن و کم گفتن و کم بودن

مطلع

معیوب در تلاش عیوب کسان بود . از ناکسان امید همین برشان بود

فرویات

فروتنه

شود معاف جرایم ز توبه های نصوح مگر گناه نماز قضا بغیر ادا

یکهفته نیم گذشته بود که شخصی از مظلوم عهدش معزول

فرد

دل سوخت جگر سوخت کنون نوبت جا یارب بده از صحبت کد اب پنا هم

ششم شهر رجب ۱۲۶۱ هجری بگرامینیت سرایا فادات مکرری مغربی ناظم ناظم مولوی
حافظ قاری حاجی حکیم غلام حسین خان صاحب دهلوی ناظم عدالت دیوانه سرکار آصفیای سلطه الله تعالی علیه السلام

فرد

گر کتی نوش جان شوم ممنون کانبه آخری باغ من است

فردیکه جناب ممدوح در جواب ارقام فرمودند

فرد

انبه آخرین رسید و بسر بر نهادیم و شکرها کردیم

فرد حسب حال شخصی عمده

ز حسن و خلق و مدارات و جاه و علم و ادب بفضل مبدء داری مگر خیال سخن

فرد فرمایشن زرگی

روزی فطر خوردن شد اہم قبل نماز دریا یار رشتہا و شکر و شیرست و من

حب حالت که از ادنی و اعلیٰ این کار پوشیده میت

فرد

امید منصب و جاگیر دانستم کم از آنست
زوالی، هیچکے نمود عطائی لازمی را

مطابق ارشاد حق سبحانہ تعالیٰ عبارت مبارکہ و بجز مہر نیست

فرد

سخن رنج و الم، هیچ نگویم امید
آنچه بر جان و دلم میگذرد از غفلت

کیفیت مفصلی احیائاً مدوح در غزلیات بالای تہنیت عید مرقوم گردید چون مدوح تصویر چہرہ
خود از مقام شہر لندن نزد من فرستادند و ارقام فرمودند کہ در حیات و مہات یادگار من نزد شما
باشد من این فرد بالای سر تصویر از دست خود نوشتہ خانہ تصویر را در مکان انگریزی کہ صرف برے
نصف آوری صاحبان انگریز بہادریا کردہ بودم و در اینجا تصاویر دیگر صاحبان انگریز بہادری و چہا بہادری نیز
داشتہ ام

فرو

چہرہ ہر وشن آربی آتو صاحب
سبب اعظم اسباب ترقی من است

حدیث شریف

ترجمہ

در زعم خود مہاشن مہاشی و مفتخر
سردار قوم خادمانت ای پسر

حدیث شریف

ترجمہ

ہر کہ مشکور لطف انسانیت
شکر رزاق کے بجا آرد

حدیث شریف

ترجمہ

فرموده است بخبر صادق که مویی	در روزنی دوباره گزیده نمیشود
زین نکته فسرده سلم و کاف برین	خایف ز هر چشم دریده نمیشود
حدیث شریف	
ترجمه	
عمل نیک گرچه بود و نجات	تو شایسته آخرت تقوی است

نخستین تاریخ سرفرازی خدمت وزارت مورد کجاست طباطبائی معالی القاب نواب میر عالم علیخان
بهادر شیر جنگ سراج الدوله سراج الملک دام ظلّه و اقباله

تاریخ	
چون نظم ملک دگر گشت بر تو تبر	ز ظلم تیره در روان یکدگر هم
شده به برج وزارت چونیر اکبر	رسیده شمرده بگوئیم که از سر حیدر
نمود چهره عالم سراج دولت ملک	

شرح معنی سراج لقب حضرت ابوالقاسم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم
آفتاب چراغ و نیز اکبر اعتبار عظمت شمس و نبوت عهد بادشاهت و وزارت در سال هجری ۱۲۶۲
در سراسر روز و وقت و در محاوره اهل فارس بجای حرف قسم مستعمل و حیدر شیر و اسد حضرت علی مرتضی
کرم الله وجهه و نام اصلی جد امجد قبلگاه نواب صاحب معالی و میر عالم خطاب میر ابوالقاسم خان
مرحوم جد ما در علم نواب صاحب مروج است و نه خلد هشت عدد در لفظ حیدر براتی تکمیل اعداد مصلح
تاریخ است اعنی بر و شنبه هفتم ذی قعدة سنه الیه که خاص روز بادشاهت زحل است بفضل و کرم
نواب صاحب موصوف از خلعت وزارت ملک دکن به پیشگاه فضل و کرم حضور پر نور ما الله ظلّه و
جلاله مغفرومبای شد نه خلاصه نواب صاحب محتشم الیه از خدمت ارثی آبائی پدیری و مادری رحمتی

الله عليهم سرفرازی یافته چهره عالم را که گنایه از بندگان خدا که در حجاب ظلمت بی انتظام محجوب
 بود و روی جدا و بعضی نظم و نسق عهد میر عالم مغفور مجد و البضای سیمای منور خویش و انمودند و
 سراج دولت و ملک که فی الحقیقت حضور پر نور هستند و انیمینی اظهار من الشمس است نظر بر فایات
 و امنیت خلل الله و شرافت و قابلیت و اخلاق حمیده نواب صاحب معظم الیه بعنایات بنیایات
 خداوندی غر امتیاز بخشیده چهره میر عالمی بر عالم و عالمیان متجلی فرمودند و بهای کافه انام را مسرور
 و مشکور گردانیدند این چند سطور برای اطلاع صاحبانیکه انام نامی بزرگان خاندان آنعالیجناب
 آگاهی نداشته باشد تطریفیه الحق بعد استماع نوید فرحت جاوید ظهور رسم شادی مهینیت ابا
 وزیر اعظم رایت عالی آصفیهای اعنی جناب مستطاب معلى القاب نواب میرزا البعلی خان
 سالار جنگ شجاع الدوله مختار الملک مد ظله العالی با نور دیده مستغنی الاالقاب نواب فخر الملک
 بهاء و که تاریخ بیت و ششم شهر شعبان ۱۲۸۶ هجری بحسن الضرام رسید این تاریخ در سلک
 نظم کشیدم بفضل و کرمه انجیکه تاریخ شانزدهم ماه شوال ۱۲۸۶ هجری در رباعی دعایه تقریب
 شادی نواب صاحب معظم الیه از بارگاه قادریان خوانده بودم بخوبی بظهور آمده انشاء الله تعالی در هر بار ترقی بخشد

تاریخ

بستند چو عقد نو عینین حسین

از فضل خدا و لطف سالار حسین

دربرج ابد شده قران معین

گفتم خوش سال حب عهد ازلی

حسب ایامی مکرری مغظمی محمد پرورش علیخان بهادر این تاریخ نوشتم بهادر مغربنگ گنده

بر دیوار مسجد نصب فرمودند

تاریخ

کرد مسجد بنا چو جارفت

شکر حق پرورش علی خانم

سال تاریخ پی سر بدعت	دل من خانه خند گفت
بعد مطالعه رساله تصنیف کرمی معظمی مولو محمد علی خان بهادر متقی رجب بندر وی	۵۹ ۱۲۵۹
تاریخ	تاریخ
سراده فضل خان من محمد علی	نوشت رو کسی خوش شاد رویت حق
بروز خشر که بیشک و شب به مومن را	کنند بعین کرم شاد شاد رویت حق
امید گفت درین سن جوانی تصدیق	نصیب منکر رویت بهادر رویت حق
امیر باتوقیر سرکار عالی آصفیاهی که مزاج درویشان داشتند و فیما بین شان و راقم اتحاد دلی بود و هم سفری ۱۲۵۹	
تاریخ	تاریخ
محمد زبردست خان بهادر	که از دار فانی بملک بقاشد
سر خود نهاده سروشتم گفت	چو با جان پوسته از تن جدا شد ۱۲۵۹
فرزند حضرت شمس الدین نجیب خان بهادر خال کلان راقم که از چنان پیش برای بردن یزن خود در بلده فرخته بنیاد جدید آید از بیجا و با تمثال	
تاریخ	تاریخ
آه عنایت حسین سید عالی نسب	گوهر مکیده تاج سرافخار
داشت ز سر خشم ملک قدم آب رنگ	تازه گل گلشن عرواق
رفت ز باغ فنا سوی جهان نوجوان	خار غم و هم شکست در دل ابل تابان
ماند چو او چند سال در چمن بی بقا	باد برویشمار رحمت آفرزگار
دل پی تاریخ بود هاتف مغفوم	باد خزان و زید وای در عین بهار ۱۲۶۱
تاریخ	تاریخ

شخص معقول و مقبول رفیق نواب سراج الملک بہادر مدظلہ العالی

رفت چون زین العابدین خونی	سوی ذالقب و جان سپرد
فکر تاریخ بود از سر جوش	ہا تنی گفت ہاے آغا مرد

مجمع اخلاق منبع اتفاق محمد یوسف خان بہادر خلف شاہ عالم خان بہادر بابوزری سپہدار
 باوقار سرکار عالی اصفہانی کہ فیما بین شان در اقم اتقا دظہی بود

تاریخ	
غریز مصر موت کہ بود یوسف خان	بسا در بیغ فکند شن بجایہ کو قضا
گفت سال غم دل ز روی حسرت	ہزار حریف برودی شدہ بشہ لقب

تاریخ وفات مستغنی الصفا معالی درجتا قاضی القضاۃ سرکار مدرس مولوی محمد ارتضای علیہ السلام
 بہادر عاقبت محمود المتخلص بخوشنود منضوم مفتی شہر شوال شہر ہجری

تاریخ	
بگویم شہد احوال قاضی القضاۃ عصر	کہ کشف حقایق بود ناگہ روی خود،
زمین را با بیضا و بصر ہا مردم ترا	بتوجہا شایستہ بخوبی درس گفتی
آلای تصانیفش جو زیب گوش فضا	نہاد حاجت شرعی کہ در ہای معانی
چہ در علم و چہ در فضل و چہ در تقویٰ	بر بر طاق فیروزہ زندہ چشم عالم گفت
برای ارتضای حق کعبہ رفت چون خوشنود	محمد شد از وراضی علی چون گل بدین گفت
صفای ظاہر و باطن ازین ایمان رسد	ز حج و طواف فارغ شد بزرگان صحن شریف
زلوت عنصری ہر کہ کہ صاف دپاک گرد	غنی آب رحمت شد بہمد بجز راحت
مگفتا رب اغفر ذنبہ و ادخلنی الجنۃ	رغما و مشایخ حال رحلت ہر کس شفت

<p>امید از دل چو رسیده ز سال رحلت^{سعدی}</p>	<p>بر اس و عین طوع و سر رضی الله عنه^{نفت}</p>
<p>دلی اخلاق گمانه آفاق محبت و مودت اکین منشی غلام محی الدین حصص^{۱۲} میرنشی دارالانشاء تعلقات</p>	<p>سرکار عالی مختار الملک بهادر تبارنج رست و منفعت جمیع الاول^{۱۲} ششم هجری وقت عصر داعی اجل را بیکجا^{۱۲}</p>
<p>تاریخ وفات ابوی روسی^{۱۲} بهد</p>	<p>صد شکر خدا که سکه اشن بغیش شد دل گفت که عاقبت محمودش شد^{۱۲}</p>
<p>تاریخ ولادت با سعادت بر خوردار محمد اکرم علی سلمه الله تعالی که بهجدهم ماه محرم^{۱۲} هجری مطابق</p>	<p>بهجدهم شهر گشت^{۱۲} عیسوی روز خورشید وقت چهار گهتری روز باقیانده بفضله تولد شده</p>
<p>دلم با تش فرقت که میتپید هرگاه هزار شکر بنعم البدل که فرزندم چو بر زمین دیار ش محمد ند و علی ز سال و نام او بستند دوست با درل</p>	<p>نظر بمعنی ضمیر نیل میکردم بفضل خویش عطا کرد خالق عالم زهی نصیب صبی بن اعظم و اکرم گفت امید^{۱۲} بن واسم اکرم اعظم</p>
<p>دوست صمیم با خلق عظیم ثابت قدم با با خردم سپیدار سرکار نواب مختار الملک بهادر مدظله العالی</p>	
<p>شب بیت و شهر شوال بود نظر بر غوی و حسن سلوک اگر چه حکم قضا و قدر مگر باعث رنج و اندوه و غم</p>	<p>روان مجسم شده چون روان بخروش خزین گشته پیر و جوان ضرورت رفتن همه زینجهان محبت مودت و سداق زمان</p>

دلم گفت سالش ز روی درین	چهار اهل بدی فستخ اندکان
امید بامید بخشایش حق	بنامش بصدق و صفا فاتحه خوان

مشوایات

مثنوی متضمن تاکید اکید در باب عبادت حتی سبحانه تعالی

پس چه معبود یکتاے ما	که جز او ندانند دلهامای ما
و نفعت شفیع که روز شمار	ز غفار یا بد چنین اقتدار
بتیند اے مومنین مومنات	باین قرب و قدرت برای نجات
بد خیر و بد خیر الا نام	علیه الصلوة و علیها السلام
که اسی فاطمه تو کن ایتمکا	که هستیم نبوت رسول خدا
چنین فخر در دل تو هرگز ندار	که این در دو عالم نیاید بکار
بفرمان خالق عیسان و نهان	عمل کن عمل کن عمل هر زمان
که در بارگاهش پسندیده تر	ریاضت عبادت بجد بشر
شنیدید اے مسلمین مسلمات	چه فرمود زان سرور کاینات
بغیر عمل چون براید امل	ایم شد بخاتون جنت عمل
اگر نلے عمل قرب خالق شدی	بخاصان چه احکم واثق شدی
بعین بصیرت نظر کرد نیست	اکرین دار فانی سفر کرد نیست
برای مسافر راه رضا	که توشه نباشد به از اافت
مؤثر از دهن بطم حینان	که طاعت نمایند اهل جهان
خدا یابد است کس امید را	که در ذره بنمود خورشید را

جناب ستیاب معالی القاب نواب محار الملک بہادر مدظلہ العالی در سنہ ۱۲۶۲ ہجری در سن ہجرت
 بودند اکثر اتفاقات و مکالمات میشد و حرکات و سکنات و افعال و اقوال و قابل و تحمل آثار
 و اطوار دانشمندانه و بزرگانہ مشاہدہ و معاینہ میکردم و در دل خود اللهم زد فرد ثم زد و در باب ترقی
 عمر و دولت از بارگاہ قادر استعانت می کردم و بر آرایش طبع خود و امتحان مقولہ اہل قیادہ
 این چند بیت در مجموعہ اعظمی امید رقم نمودم صاحبان خردمند و عاقلان نگہ پسند کہ از ایام صاحبزادگی
 تا حال انتظام ہرگونہ این ریاست کہ روز بہت دیدہ و می بیند مضامین این ابیات را بنظر تامل و تفت
 ملاحظہ کردہ خواهند فرمود و بیاد واقعی نوشتہ بودم بطریق مداحی

مثنوی

پس حمد خلاق ارض ہما	و نعت بنے خاتم انبیا
من از جوہر و عس و رضی جوہری	بجوہرستانان دہم گوہری
چہ گوہر کہ از فخر جوہر پسند	گہش در بروکاہ بر سر ہنہند
درین استعارہ خطا شد عیان	کہ این نور و آن زادہ بحر و کان
چہ نور است بنیسید اہل بصر	منور ز انوار خیر بشر
ز ہی قوۃ العین زوج بتول	جگر گوشہ بنت خاص رسول
کل روضہ جاودان شرف	چہ نوباوہ بوستان شرف
نمیدی تو خلق محبسہ اگر	ہمین است خوش بین چشم بصر
شناسندہ مرد بی رویہ و زک	مخاطب بنواب سالار جنگ
امیر امیران اعلیٰ شیخ	اکریم کریمان دالایم
قیادہ بقا شش دلالت کند	متحمل باجلش شارت کف

چو فارغ شد از درس علم و ادب	تو بجهت نمود عالی نسب
به تحریر و تقریر انگیزیه	علوم و فنون نو و فسیحیه
چنان علم او را مبنیافتاد	که احسنت گوید بدل استاد
سخن از دهاش نیاید برون	مگر بعد تحقیق خوب و زبون
سوالی کند گر کس در امور	بمیزان دانش بسنجد ضرور
چو حکمی که فرماید آن باخبر	مگر دانش خبر قضاوت در
باین صورت و سیرت دلپذیر	ندیم درین شهر دیگر امیر
نداری مزاج تکلف پسند	بامید دست دعا کن طلبند
بعجز و نیاز و بصدق و صفا	بدو عرض در بارگاه علا
که اقبالند است و عالی تبار	خدایا بخط خود او را بدار

منشی در باب بی اعتباری تلون مزاجی

شنیدم که شخصی شده که خدا	عروسی بسیار و دبس پار
بصورت که همچو ماه چارده	بیرت زهی ثانی رابعه
بایمخته عصمت عفت ازو	باند و خنثه عفت عصمت ازو
شبانگاه در خواگاہ عروس	بشب خون برفته چو شاه الوس
بسا الفت و مهر و رافت نمود	بصد خرمی استراحت نمود
یکایک چو زن گریه آغاز کرد	بگردید و ششش بد ساز کرد
ز سیلاب اشکش زن نامراد	چو کشتی بطوفان حیرت فزاد
که در عین شادی چه غم دیده است	زمن هیچ حرفی که نشنیده است

فغانش چو ازده فزون تر شده
بدل گفت یارب چه چاره کنم
درینجا بجز من که نه دیگری
ز ناچاری و لاعلاجی بدو
جوان آه سر دمی کشید و گفت
پس عهد و پیمان دهان در کشاد
مرا خویش و بیگانه داده صلاح
سر شتم که بی آتش شهوت هست
یقین است زین عیب من باریت
ز شوهر چو بشنید زن این سخن
ز مادر پدر نیز اخفا کنم
مکن مویه از مویه ات سیم تن
نهان تا بدارند در درج پُر
که ای مؤمن دل تشادوار
نسازم ز حال تو کس را خبر
نوشاه منی من کن نیز تو ام
سخنهای شیرین زن گوش کرد
عروس از خموشیش مبرور شد
پس ساعتش گریه آغاز کرد

گل عارض زن ز خون تر شده
چنین جمال تا که بظاره کنم
بپرید از او تاجه دارد سه
گفت که حال دل خود بگو
که راز دل من تو نتوان نهفت
که این راز بر کس موید ابد
به بستن با تو که عقد کج
مرا خواش زن نه بود و نه هست
اگر من نگویم تو خواهی گوئیست
چنان کرد و ابی تکلف و هن
سر موزارت نه افشا کنم
دل مویه و بلکه هر موی من
نه اندکی سفته ناسفته دُر
ز ابر سیه چشم گوهر مبار
تو بر من گه به بگمانی مبر
بغیران حکم تو جان و تنم
او بان بست و گریه فراموش کرد
که ذکر گویم به بد و دور شد
در ناله آه را باز کرد

وگر بخت برشته پرسان شده
بگفتا ز درد دور و دلی من
ز تش گفت از تو از من است
چه در دست پوشیده از من است
بگفتا که در چشم سوم رمد
کنونم که مانم به زدیگ تو
زن نیک طینت بختید گفت
باین هم تو مختار کار خودی
بکن هر چه خواهی مبین پیش و پس
پسند به حرف زن حق پرست
ز خاموشی مرد زن شاد شد
نیاسود و نه یافت زن راجه
زن از شور و غوغا شحیران شده
بگفتا که از تو چه پنهان کنم
سرشتم که از آب بادست و خاک
از نیت آسایشم در نهاد
غریزان مرا پرورش میکند
بپی بریم چون قطره کم
زن مرد سیرت قناعت شعاع

که اکنون دلت از چه ترسان شده
چگونه بگویم زبونی من
بلاشبه باز تو ساز من است
بجز من ندارے دگر غمگسار
شد از استیلا دفع آن جزیره
باشم چنان پس به بد بیرغ
نفسیده ام گرچه ز مرز نهفت
چه پرسی ز من کار و بار خودی
مراد جهان زندگانیست بس
گذشت از فغان و دهن رابست
نهانخانه چشم آباد شد
که برداشت من ریاد چون ساعت
ز وجه فغان باز پرسان شده
تو جان منی من روان تو ام
تن از غصه آتشین است پاک
نه رنج معاش و نه فکر معاد
غم خویش من هم غم من خوردند
بگویم که بهر چه چاره کنم
بگفتا که کافیت پروردگار

مگر حسب عیب و عیب ظاهر که من
 یقین است ز آن وجه رب سبیل
 من تو بشکر عطا نعیم
 چنان شاد گردید از گفت جفت
 بیا سودن بسم به پهلوی او
 ز احوال خفتن کنم گرفتارم
 که ناگاه از خواب بیدار شد
 مصیبت زده نیز با حال زار
 بدو گفت اے جان مادر بگو
 بگفت که پنهان ندارم ز تو
 سه عذر کم مقبول خود کرده
 دو تا بستم از بار احسان تو
 اگر چارمی عذر من بشنوی
 نباشد ترا مشکلی ذی خسر
 مرا عادت است ای نکیس نام
 دل خویش و بیگانه خور سندیست
 عقیقه زمر دین سخن گوش کرد
 بگفت از تو آنچه بشنیده ام
 مفصل بگو تا بدانم که چیست

بدانم دوست حرف از علم و فن
 دهم بستم همچو خوان خلیل
 بپوشیم سر گرم یا دگر سیم
 با آرام و راحت دو ساعت بخت
 نه بد فرق در پشت او روی او
 تو گوئی که گشته دو ساکن بهم
 ز جام می گریه سحر شار شد
 که در خواب بوده شده هموشیار
 چه در خواب دیدی که گری از تو
 دهم عرض خال دلم را شنو
 بسا بهر من خون دل خورده
 غلامت شدم جانمن جان تو
 بد این گردد دل من قوی
 پذیرا بفر ما کن عرض رد
 با تو از خود کم نیام قیام
 ز بانم زبون در سخن بندیت
 حکایات پیشین فراموش کرد
 معانی آن را تفهیمده ام
 سبب های زاری و وجه گریست

بگفتا گویم زبان ازین
زبد و شعورم ای عصمت آید
اگر باکے وعدہ بنمودہ ام
با مرکیہ گویم سخن از زبان
بغضیل چون پاکدامن شنید
بصد درد آہی کشید و گفت
اگر عیب در تو بود صد ہزار
بہ تقدیر من بود شد با تو عقد
زنان و لباس می عیش شاد
کنون در مکان پذیرم بروم
فشد چون نہ بد قوت انفعال
باباب و زیور کما ہی رخوت
چو در کار دنیا تزلزل نمود
باید خدا شد چنین مشتغل
چنان ہر بحر یاد خالق گریہ
دلایین زن و مرد را دیدہ گیر
کہ این زن نہ زن بل باز مرد است
کسی نیخ اعسرا خود خود کند
اگر بایست دولت لازم

ہمبادا کند خاطر بہترین
سخنہائی من بہت حرفی بآبت
گہے راہو ایسا نہ پیمودہ ام
ناغم بہر حال تسلیم بران
رخارفٹ و حیرت و گریبان دیدہ
ہمہ راز ہایت تو انم نہفت
قبول بہت الاخلاف قرار
رسیدہ بدستم ز رہر نفقہ
شدم خانہ است دیر آباد باد
نرکاشا نہ تو بد میسر و م
ز پدرو دزن یک سر مو ملال
بر آمد ز بحرشن چو یونس زخوت
لباس و سی تبدل نمود
ز قلب او گشت خالص زغل
کہ خورشید خوابیدہ اورانید
سخنہای زن را پسندیدہ گیر
کہ آن کوہ نمکین و این گرد ہست
خلاف سخنہای خود خود کند
زبان را بیاموز صدق مقال

کسی را که باشد خیال سخن
 اگر دو جهان بالیقین کمیاست
 که انسان و حیوان خلقت یک اند
 مگر بهر کار که دادند لطف
 خوش خلقیکه طوطی و شاز و زند
 ولیکن نفهمند معنی آن
 یقین است خواننده نظم من
 امید میگفتار تو رب نیست

از دوان فقیر و غنی زمین
 سخن هست دیگر همه سپیاست
 با فعال خلق همه در یک اند
 ممیز شدند و بگردند لطف
 به تعلیم مردم همه با خو کنند
 نه اندزان چیست سود و زیان
 بدار و نرسد راه و رسم سخن
 ز خلف سخن بدترین عیب نیست

مثنوی قصه ماموری و حاتم

شنیدم که هرگاه حاتم برد
 چو بخويز همان نوازی نمود
 بگفتا که مادر هر بان
 بدو گفت کین امر مشکل تر است
 پس گفتو آن سخن ناشنو
 بگفتا که بوده بطفلی تو
 تو هرگاه پستان من می کشد
 یکی در دهان می گرفت بشور
 که آزانمیرد و گر طفیل کی
 بخندید و شد سوی همان سرا

برادر خوش بگایش شمره
 بدل مادر که را ضعیف بنود
 درین کار دیدی چه سود و زیان
 بدرکن خیال اندر سرت
 برنجید و پرسید و جیش ازو
 خلاف برادر حبلی تو
 ز چشم با خون دل من چکید
 بدستی دگر می سیدی برادر
 ز آثار بخت همین به یک
 که بجز برادر بصدق و صفا

شود میزبان فقیر و غنی
دو سه روز مصروف آن کار شد
چنان در دلش یافت آخر قرار
برادر شده از سخنانا مور
با در زرمزدرو نے خود
برشته سوار و کشیده زمام
تفحص باحوال حجاج کرد
که از حج فقط نام حاجی شود
باید که کارے کند آنچنان
لعین بر سر چاه زمزم ستاد
که آن بجای ستر خود فاش کرد
رسن در گلوش ره های شهر
تبه کار بدره عجب کار کرد
نه از نوع انسان کسی دیده بود
حقیقی برادر که بودند شان
کلی نامور از سخاوت شده
اچو شد مزارع آخرت ایمنان
بکارید و دروید و گیسرید بر
اغریزن بکشید در کار خیر

در خاطر کند دور ما و من
چو از گدستی گران بار شد
از اینجا بر جودی نباید فرار
شوم شتهر من ز کار دیگر
خبر کرده هم مار زبونی خود
از اینجا رسید به بیت الحرام
خودش را از ان زمره اخراج کرد
نه همچون انخی فخر طائی شود
که نامش شود مشتهر در جهان
که ناگاه شورے در عالم فساد
بلا خوف و دہشت درین شایع کرد
ز دند و نمودند رسوائے دہر
که نیست کرد و نہ ہشیار کرد
چنین فعل بد بلکہ نشیدہ بود
پہنید از غورای دوستان
دگر مشہر از شقاوت شدہ
باید کہ تخم علم دران
وہ بزرگیہ شیرین بدو بختر
برای شماست فی بہر غیر

امید اگر بایت نیک نام	بدل سعی کن در امور نام
چو کار حسد لایق شده کار تو	شود فضل خالق بد دگر تو

مثنوی میکس مغل

شخصی از قوم مغل از راه دور	آمده در بلد برهان پور
چون قوی بیکل حوالن خوب بد	در سپاه شاه نوکر زود شد
اتفاق از قصوری شد چنان	چاره دیگر نه بوده چسب زنهان
ناشش گردید چون پیش عس	بهر آوردن شده مامور کس
چون پے خود دید آدم را دوان	در مکان برهن شد ناگهان
دفعاً دیدش چو دخت برهن	بالیقین دانست آمد اهرمن
چون کلاه و خنجر دریش بدید	آسیار اہشت و در حجره خزید
مرد عاقل چادری بر سر کشید	پروہ مردانگی خود درید
بہر اخفا جائے دختر با ادا	سرگون فبشتہ نزد آسیا
بر گرفته دستہ آن دست آس	دست در گندم چوزن میکرد آس
ہمدین اش با جوان نعرہ زان	آمده اندر مکان کو کوکسان
دیدہ حال او گفتا مر حبا	حکم شد ہمایے من مرزا بیا
گفتہ بیرون روز خانہ امی غل	نامغل آمد در نیجا نے چغل
تو مرا مرزاگو بار دکر	چون نداری فسق بین کاو خر
با گرفتش آنجان کی نیکیخت	بزرگو حالت کو حرف کرخت
مولد و منشا ی خود ظاہر بکن	وزر و داین مکان ماہر بکن

گفت با با چون نباشی بی شعور
کز کلام و صورتی نشناخته
وہ زمیں پر سی کجائی کیستی
پن جوان خنید و دستش را گرفت
مستہر گردید گشتہ مرد زن
از برای دیدنش با ذوق و شوق
از مکان برہمن تا تخت گاہ
با چنین شان مرد زن تلبیس را
بس امید مطلبت دریافتیم
چون مغل ماہم پئے انھا زاس
آخر آخر در گاہ ہریشہ
تا نہفت از دیدہ براق خلق
واقف نیامے ہر راز دلیت
عذر و توبہ بہر تہا بہت بس

در بصیرت اینقدر داری قصور
وز لبانش ہمہ سیم نشناخته
بیشی با من کی ہون گندم پستی
سوی آقایی خودش ز انسان رفت
بر زبان مرد و زن شد زن زن
گرد و پیشش شد فراہم چون حق
گنگ تر بر مردمان شد شاہ راہ
بہر جرعے برد در دار القضا
حاصل این کتہ را انگاشتیم
بار ہا کردیم تبدیل لباس
شاہ معیوب ما شد جلوه گر
کی نہان ماند بر خلاق خلق
زانکہ او سلام اسرار خفی بہت
پردہ پوشی کار ستارست و بس

مثنوی فصاحت بیان خوشہ امن و امان و کنیزک

شنیدم کہ در شہر ذی غیرتان
کہ شخصی علو تر بہ ذی ثروتی
بیاد سفید آب بودی مدام
شد ہر گاہ از صحن کایاب

شدہ عکس دیگر یار جہان
نشستی شب و روز در خلوتی
چو ظل شجر در سجود و قیام
بگردیدے خود ہم کرامت مآب

نیاز دے کسی را بقصیر ہم
بیاد چو داماد اور وزیر
فرستاد قالیچہ پر فریش
کینک بگستر دالائے تخت
ز راه طرہ رفت بعبید گفت
کینک بزمی شد مہتمس
گفتہ گو وصف پشک چین
قضا را خبر بود نزدیک تر
بر آفت و شورید و رنجید گفت
کہ دیروز فعلی کہ کردم باد
بسا فیلسوف است و کذاب دہر
چو گفت خسر را سماعت نمود
بجو شید و مانند دیوانہ شد
ز صاحب کینک بس اکراہ کرد
شنیدش چو این طرز ایجاد را
کینک بہت سماجت و را
کہ ای عصمت از توشہ نامور
زامت بدل کوشی کردہ ام
گفت از پس برودہ خوشد منش

بقعد ان ہر تے میخور و غم
ورودش چو مادر زن اول شنید
یہ بشاندش بی تکلف برش
نشاند بران تا جوان بکلیخت
ہرین فرش سخت نخواہم نشست
کہ این فرش بشمت رویین مس
مرا ہم بسی بہت اندر سدرین
شنیدہ سخنہا می شان سر بسر
کہ نی سہ داماد از من نہفت
بجای نہایش کہ بود مو
بیامیختہ در سخن آب زہر
بچشمش چہ روز قیامت نمود
از انجا روان سوی کا شانہ شد
بی بی بی ازین ہر ل آگاہ کرد
بزودی طلب کرد داماد را
بیاوردہ کردہ بخاتون ندا
چو تو پاک دامن نباشد دگر
کہ داماد را باز آورم ام
ز حرف خسر جان ربخی کمش

مرغ و در بخت ز گفتار او
 حیاره سزاران لکد میزند
 ترا هست با من سوال و جواب
 اگر شهوت او را بود و جان
 برایت مکان را به پیراستم
 بیا اندرون و بران خوش نشین
 برفت و نشست و خور و نوش کرد
 از انجامه بیت خسر رفته شاد
 گرفته خسر در برش تنگ و چیت
 جز فیاض چندی زده حرف ها
 فصاحت شعار بلاغت دثار
 بنزدیک آمان ز خسر طمینه
 همه خوب و مسلوک یک راه اند
 قلم در کش از نظم این باجرا
 بشد که یا بس هی رواج
 امید این بر سه چالاک اند

دیگر گوشت رفتار و کسر دار او
 علهای به به را بکند میبکند
 نه از خسر بی اصل خسران آب
 بنودی زنت نسل همایگان
 چه از فرش و میسند بیاراستم
 بجان من ای جان نبد شمعین
 سخنهای پیشین فراموش کرد
 گفتا که عیدت مبارک بیاد
 چو همجوگر گردد ملاقه تخت
 غایت نموده گل و عطرها
 زلف را یک است بر تنگ و دعا
 ندامت یزد باز پشیز
 شب و روز مصروف ده واه اند
 نویسی چنین نقله تا کج
 ندارد شرح و بیان احتیاج
 که از شرم و غیرت جهایک اند

ششوی مقوله قهری در آرد و میگویم که بعد مطالعین آن اعتقاد دارد

شنیدم بکرات از دوستان در اقصای کهنوکن پور هست	که بمشای شان است پند و ستان مزار می در آن بسکه پر نور هست
--	--

چه مضجع زمین بسکند افتخار
عین است اکثر کرامات او
بهند دکن هر کجاست بنگرند
بناه جمادے اول ضرور
بمقدور خود فاخته میکنند
دو چیز است مخصوصه این ناز
برایه مراد کس مالد ار
بگوید که در خانه دهمال است
فقیران در گاه والا شکوه
چونم شبی محبت میشوند
بسوزند تا جسد آتش شود
ز دل وصف مرثد روان بر زبان
دران حال خود را فراموش کنند
برای که دیوانه فسرانه است
ز جهان اسلام و اهل بنود
اگر چه فضیلت پیغمبر است
همیشه بمانند در یاد حق
دلیلی برانست اینها جسد
سحر که پس خوردن ما حضر

که خوابیده زنده دران شد مدار
بسا بیشتر خرق عبادات او
مریضانش بسیار بسیار اند
زادنی و اعلائے نزدیک دور
بردم خورانش و خود هم خورند
چکولی و مالیده خانه ساز
طلب کرده فقیر حضرت مدار
پی صرف آن این زرو مال است
بارش و معمولی سر گروه
دو خروار، سیمه فراهم کنند
نماند دران دو دو خالص بود
بآتش درایت نعره زمان
بمانند از پا و خاشاک کنند
زره های مستور می خانه است
بگویند مثلش نه است و نبود
مگر رتبه شاه ما دیگر است
ندارند کار سے جز امداد حق
که روزی شده مجتمع در سرا
مدار و رسول خدا هم سفر

شدند و رسیدند بر جویبار
بلاخوف و اندیشه حضرت مدار
بدیدند کین هر دو استاده اند
مذاکره کاه و دوستان دلی
چرا ایستادید آنطرف رود
بگفتند اندیشه در دل است
شود در حین زمان که قصور
که ما آشنایم از آشنایان
بفرمود که بید خوش نام من
عمل کرده بر حسب فرمان مول
خدا ناپسندیده زان این طریق
نگاه بگفتار درویش کرد
پس فکر و تدبیر آن احمق
آب روان آنچنان افستاد
که ناگاه زده نعره دم مدار
خدا را مدار از خوشی برگرفت
خدا نیز شکرش مودا نمود
از آنجا بعد خرمی هر تن
همین بود گفتار آن جاهلان

که طغیانی آن بدل گشت بار
بجستند و رفتند بر آملن کنار
ز خوف و خطر بس که آماده اند
محب شما ام خف و جلع
بیک حبت آینه اینجا فود
که در هر بسیار آب و گل است
ازین رود ممکن نباشد عبور
نه عقل است بیجا زدن دست و پا
سلامت بیاید با جان و تن
نموده بنزد یک حضرت نزول
که در بحر احسانش گردد غریق
نظر بر خداوند خویش کرد
دل خود قوی کرده زدیک ز غن
نصیب کسی دشمنش هم مباد
بیک طرقة العین شد بر کنار
بجدیکه بوسید و در برگرفت
که او وقت مشکل چها و نمود
برقند خندان بیره چمن
که در فهم خود اند بس عاقلان

پراز اعتقادات و خالی سرانند
 پنجهای جهال بی اصل بست
 یکی از بزرگان دین است او
 کرامت و دلیل کلمات او
 خموشی ز ذکر خرافات به
 ضرورت هر آذنی زاده را
 بداند بگوید که خالق کیست
 نداند و شریک و مشیر و عدیل
 بنزدش مساویت نزدیک و دور
 ملائک کتب رسانش حق اند
 پی رهنمائی ما گممان
 همه اینها اولیا تقی
 دیلمان آگاه یک راه اند
 چه ره مجمع جلگی راه ما
 زهی شرع و شارع که خیر الامم
 که انیکه سلوک شرع راه شد
 هر آن پادشاهی از ان رو بهافت
 که شرع نبی حکم رب العلامت
 درین راه بوده بدل مستقل

بر این سپهر بے آوردند
 که او تابع شرع و ذی فضل است
 یقیننا ز اهل یقین است او
 تواریخ کشف حالات و
 توجه تنظم عبادات به
 بسازد فراموشی این راه را
 ببرد و بر پاک و در فرق کیت
 زن و بچه و ام ابی و دلیل
 بغور اراده ظهور امور
 صراط و جهنم جانش حق اند
 فرستادگانند پیغمبران
 بلا شبهه از بندگان خدا
 مگر خاص و مقبول درگاه اند
 بحکم خدا شرع خیر الورا
 کند آمد و رفت بے خوف و غم
 ببرد و جهان صاحب جایش
 بدارین جنبه خاک ذلت نیافت
 خلاف پیغمبر خلاف خداست
 با حکام شارع شود مشتغل

کرامات اہل ولایت حق است
ارادت بقدر مراتب رواست
اگر اندرون سہائی کس است
نمودم بیان انجسہ بد نقل کفر
امید در اجلال اور مینست

کہ مختار امر ہایت حق است
تقیہ بت بحد مناصب بجاست
برایش ہر حال حرفی بس است
خدایا کسے را مدہ عقل کفر
ز اقوال مہلا و را عیب نیست

مثنوی فیل شناس

شنیدم کہ در قیدی مرد کے
کہ ہر روز میگفتشے خود پسند
شب و روز از زور بازو دے من
ندانے بہ عقدت جوان آدم
خدا را بگو با منت صاف و فاش
اگر روزگار ت درین جانی نیست
سفر کردہ در پایے تختی رسید
ز حالش خبر یافت جاسوس شاہ
پرسید زو شاہ نام و وطن
مؤدب ستادہ چنان کرد قیل
ازین وصف منظور در گاہ شد
پس یہ تے سالہامی دراز
باید یکے تا بسر با وقت

ز طعن زرنش تنگ آمد بے
بگو نام خشک خوہی تا بچند
کنم پرورش با تو ہم چند تن
کنون پر گشتہ بجان آدم
کشتہ تا یکے رنج فکر معاش
بملک دگر رو کہ بی رای نیست
بہ نیروی بخش بہ بختی رسید
با غراز بردہ پایا بوس شاہ
رعلم و کمال و ہنر یاد فن
شناسہ ز عیب و ہنر ہامی فیل
بالطاف شہ صاحبہ شد
رسیدہ چو وقت ہوید اے راز
بیاورد فیل بہ شہر یار

چو تاجر دلا شاه را شاو کرد
بفرمود بنیسید غیب و هوس
خردمند میگشت خوش گردن بین
بپرسید زو تا جسد نهند
گفتا که زود بچرازمین کنی
پس ساعتی باز پرسید زو
که از سالها میخورم نان شاه
بدو گفت آهسته ای پر مهر
بزودی بگو آنچه دیدی ای یار
نخا داد این را بگو شش قبول
چو فهمید تاجر بعقل سلیم
بحیرت گراید تاجر گفت
بظاهر که در پیل من عیب نیست
نه بینی ز یکپاس خدام شاه
بعید از ادب نیست ای مومن
برنجیده چون سحر بگوشش آمده
گفتا که آئین انصاف نیست
نه انی که چون شاه عالیجناب
بر بیم ز سر تا پا نمو بمو

شناسند قبیل را یا دگر
درین فن که دارید بر نظر
چو اطراف فرعون شد آب نیل
که فیلم پسندست یا ناپسند
بر بیم بخوبی خط میکنی
گفتا که خیر است دیگر گو
بغور و قائل نسایم نگاه
ز تاخیر تو میسکنم الحذر
ترا میدبسم روپی دو هزار
بگردش بگردش و راند چو غول
شناسنده نیست جز این لیم
تو خواهی که فیلم بر آری بفت
بخر حق که داند غیب نیست
بدارند هر لحظه بر تو نگاه
نظر بر خدا دار و حس فی زن
چو طبل تهی در خروش آمده
کلامت ز در غرض صانیت
درین امر از من بگیر جواب
بچشم حقیقت کجا حق

چو بشنید تاجر جواب کفیل
بچشمش ز بزرگ آتش فروز
دگر گرد پیش که نسناس شد
بیا شفته گفتا که دشمن خرد
نه فیل از خیاط است بار کتر
بفیل چه عیب است پنهان مدار
بپاسخ گفتا که این اضطراب
ندانم که زودیت از بهر چیست
بصد غور دیدم ز سر تا قدم
پس سرق آن هر دو شب بهر دور
از آن بعد در حضرت پادشاه
شده شاه حیرت زده زین جواب
بفرمود گریه فیل و دهمید
سوا خلعت و اسب حب و قار
مرخص گردید تاجر ز شاه
شناسنده فیل را اهلکار
که نادان و ناتجرب به کار را
چو کردند از شهر او را برهن
زنش من و عن سر گذشت شنید

دلش تنگ گردید چون شمع فیل
بزرگ متاعش میگشت روز
جمع و شرایس برایش شد
بیا تاکنتم من علاج رمد
نه روز از شب تا بر تار کیت
گفوا صاف انی مرد می اعتبار
نمودت صد بار دل را کباب
نه بینی که سعی من از بهر کیت
مشخص شد روی و دم در دلم
توجه نمایم بعیب و همنر
کنم عرض آنچه یقینم شده
چو مستی که بیدار گشته ز خواب
تاجر ز روسیم و خوشدل کنید
عنایت شده رویه سی هزار
روان گشت سوی وطن بارگاه
نمودند بالعکس جسر سوار
نماند سر همچو نشو و نم
رسیده بمکن بحال بزبون
ز و گفت جز تو همین بامید

مثنوی خردمندی لعل جهان

شنیدم در اقصای دلی که
چنان حرف زگین بجهلا زده
بشیر امور مجرب بود بل
که اهل قسار ابد و اعتماد
کای بکارے اگر مشکله
که روزی دویده یکی ساده و
زطر و پند پر بندگی عرض کرد
که شب در سبوسرگاومیش
بسان کروند بر ما کرده ایم
ولیکن نشد زان یکے کارگر
نه مایم زین رنج اند و بگین
برین استانت نهاده سیرم
نه اریم جز نو دگر چاره گر
بفرمود کین امر مشکل تر است
کنون خود بیایم بنفس نفیس
اسلح برعت بر اشتیر سوار
شتر را بعجلت چنان گرم راند
چو طالب ز مطلوب بر خورد و برد

شده مشتهر با و است نه
مسی یعلی بچکر شده
تعلق از و داشت هر عقد وصل
مردانه بوده از و اعتقاد
بخت نبردے و راجا ہے
ز دیهی در آمد بنزدیک او
بامداد در ماندگی عرض کرد
برفته نیامد برون گشته ریش
قدح برستخ خون دل خوردیم
نگر دید هرگز خنلاصی
بکا میدگی هست گا و زمین
شود هر چه فرمان بجا آوریم
بکن زودتے بیست تخلص
که سر دارتن را بلا بر دست
برای رہائے عضو رئیس
روان شد چو یک اجل بقرار
سموم جگر سوز پسته جانند
بکوشک که ازادرے بود خرد

بیا بیا ملک و دشت و دشت
بیخاد در اندرون و دشت
نگاهی با حوال جاموس کرد
بجلیص بر بس تامل نمود
بگفت یار یه شمشیر تیز
که فردا بر سه اگر زین غدا ب
جد کرده سرازتن گاو میش
بتدیر شایسته بار دگر
بگفت بلا عظمی که بود
که تدبیر من زود منظور کرد
وجودم نبود و درین ملک گر
فغاند بر پا هم مرد و زن
بگفتند کین آسمان زمین
بخط و گنجبانیت قایم اند
بود در جهان تانبات و جاد
هر آنکس که این نقل آراسته
به بنید چشم خودش این زمان
کشاید هر عقد آن مشکلات
یکی از عملهاست آن عاقلان

مجال است اشتر کدشتن ربغت
چو مرغک میخاجات بر سر رسیده
صدای همین چو نافوس کرد
بدانست خود گو و لقمه ان بر بود
مراست اندیشه رستخیز
ندارم دلیلی چه گویم جواب
سر خود منور و دره در حبش
سورا شکسته بر آورد
خداوند عالم ترسم نمود
چهار آفت از دست من دور کرد
که بودی خبر دار هر خیر و شر
بشکرانه اش و انموده دهن
و خوش و طیور و مکان و کین
بشکر تو رطب اللسان ایم اند
ز سرهای ما سایه ات کم باد
بفهم طریقه بر دخت
تأیید لعین بجهک چپان
که ممکن نباشد زلات و منات
بطر ز نمونه نمایم عیان

<p>که نمیدوید و روغن برین نه اند و روغن زمکه شود که گر بهر روغن بر آتش نهند - امید اذیت کیند اکتفا</p>	<p>مناقع بر این بسیارند مگر بهن کردن ازین ره بود نیابند همچو گیسو تا زمین باتان که دارند طبع رسا</p>
<p>در جواب کرم نامه حاج آقا باب الحسین که از مقام مکه معظمه فرستاد و منظوم مرسل گردید</p>	

<p>ای شرف و اکرم زمانه الطاف دلت مدام باد بعد از شرح سلام شوم چون نامه نامیت رسیده از چهره نقاب را بر افکنند داخل شدنت به بیت اول مثل تو که درین زمانه شدنت خاص تو که رهبر از نور چراغ شمس دین مال تو که صفت شد درین با صدق وصف ترا دو هم یاد دارالاسلام مکه روم است چون در غزوات و همقائمه</p>	<p>وی شرف و اعظم جهان مهر و کرم و دوام باد تحریر کنم پینام شوم جابرس و چشم من گزیده بی حصر مرانود خرسند ایمان ترا نمود اکمل فی رفت بخانه یگانه این بر همه عالم است اظهر باشد شرف قمر تقی سنی باذل و هدایت بجای یک ده از خاطر عاطفه تو مرداد در معرض جنگ روس شوم بیت از خبر دعا کنش تو جاع</p>
---	---

پیش بخود اسلام

می نوش زرد در دهم جام

امید قوی مستجاب است

چون پیش رخت مقام دیب است

دستور العمل برای صحت دایمی ظاهری و باطنی ابدان خلاصه کتب دینی و طب و علمی مجرب معمول بنده و دیگران
امیر علی محمد اعظم علی هر روز بعد از نماز صبح و شام و در احوال و نمانش کردن و ورزش نمودن یعنی مکرر در میخورد
دیوار می نشوید و یاری دهند و یکبار در دو خواندن بخواب میشود و تعداد آن بر انگشتان میگرد و ثواب یک درود
دست و پیری قلیل از تنش نداشت کردن و قبل طعام خوردن از آب گرم در حمام غسل و طعام بر وقت معین و وقت خوردن
بشر اشتها و صحت باقی بود اشتها و قوت دست اطعام کشیدن و موافق معمول خوابیدن و نماز پنجگانه بر وقت خواندن
که در این از حکمت حکیم مطلق جل جلاله در کتاب حرکت میشود و در ماه صیام و روزه دهن که رطوبت زیاده جدا
کنند و نیست با طهارت بودن برای دفع مرض و آب سرد تر بار بار نوشیدن و از آن غسل کردن و در وقت انقباض
ناخوردن و برای برید در چهار ماه گرا و توله اسبغول در یک پال آب سرد مخلوط کرده بر ناخن بعد عصر نوشیدن
در همین قدر برای دفع اسهال پیشین و بواسیر استعمال آوردن و روغن گاو میش نیز نباشد خوردن بواسیر را نفع
نیز که هم تلخ باشد و هم قوی نماید و بعد خوردن چیزی چرب و طعام غافل یعنی سپا خورده آب نوشیدن
از سر محفوظ دارد و وقت خوردن و آیشانی یا کافی یا معانی گفتن و از صحت جاهلان یا تجربه کار و عالمان
بی عمل احتراز کردن بفضل قادر استعانت یقین کلی است که عامل آن علی و کامل تواند بود که جوانان شمشیر
قوت صلاحیت و پیران عصای طاقت طاعت است فقط



مقاید ہندی

مقصودہ کلیہ

تیراجلوہ ہر ایک شے کے عیان ہے ہمایں ہی
 وہی چوٹی میں مچھ میں ہی اور پل دمان میں ہی
 ہنیں آئی کبھی فہم فہم نکستہ دان میں ہی
 تیرے ایما پہ حاضری بلا تاخیر آن میں ہی
 مذہب مل صر کہ ہی فرصت گداوین شہا میں ہی
 لیا لیتا ہوں اور لوگ کجا تجھی سے ارجان میں ہی
 نتھا آنا کبھی نہر گزیرے دم و گمان میں ہی
 میں تیرا شکر لے رزاق دل میں اور روان میں ہی
 جگر میں دل میں سینے میں نصیب میں اور جا میں ہی

زمین میں آسمان میں اور انکے درمیان نہیں
 تیری قدر سے اک شے ہی بد نہیں جن و انسان کے
 وہ ایسی چیز ہی مبہم ازل سے تا ابد ہر گز
 تجھی کو علم اسکا ہی وہ تیرے حکم ہی میں ہی
 یہاں کے آنے جانے کا وعدہ تو نے عہد آیا
 دیا دیتا ہی اور دیگا سبھی کچھ فضل ہے اپنے
 عطا فرمایا مجھ کو گنج صوری مسوی جتنا
 کیا ہوں اور کرتا ہوں کرو گجا میں جی جی
 مجھے توفیق ہے یا رب کروں تا دگر تیرا ہی

<p>منور کر منور ایسا میرا ظاہر و باطن میں بندہ ہوں تو صاحب ہی تیری ہی کام ترے خیر کم کا اب سوا ترے نہیں کوئی قناعت پر تو تھے اکثر نگاہ ناتوان بیان عبادت کے لئے معبود مجھ کو ایسی طاقت دے جو چشم بے دیکھے اور باتیں ہی نہ ہیں مجھے امید اتنی ہی ہے تیرے حول و قوت سے کہ تا دہشت سے اسکے ہو غیب کو کا زبر آ</p>	<p>چکر میں داغ بد میں کے ہو قلب بحر و کان میں خدایا دے اثر میری زبان میں اور بیان میں رحم کی نظر فرما کے رکھ خط و امان میں ہی نظر کرتے ہیں اب حاکم میرے تاب تو ان میں ہی ہو ویسی کسی بوڑھی میں بلکہ نوجوان میں ہی لگے انھوں میں سر مر ہو شربت ہاں میں ہی کہ ہو برق می صوف تیر دہکلی میں ہا نہیں ہی عدد کا ہو جگر کے دھڑک شیر زبان میں ہی</p>
---	---

قصیدہ تشبہ موسوم بحکماء و عارفین

<p>وہ نور جس کا درہ ہی نور سب خدایا دیکھو ہر یک شے میں تجلی انوری آیا جو بعد جیسے خبر ہوتی آخری سب در سلوک دی ہی براہ مغازی احکم نے حاکم کو آوے دی ہی سروری خاتم نے کہ ہی اور ہی یہ ختم پیری مرگ پد رنے دی صدف بطن یادری صنایع کاں و بحر مواجسکا جوہری رتبہ میں او کو اتے نہیں ہی برابری ہر حرف یہ الف کرا حد کے ہی برتری</p>	<p>کیونکر ہو منور انوار برتری وہ نور حق ہے ہی دو جہاں اسکے نور وہ مبتدئے جلا ثنائے خلق ہی اوس آخر زمان کے تولد کی خوش خبر پیغمبروں و مشنوں پہ سب جن انس و ہی نام پاک جسکا محمد دو کون میں دریای احیاء کے وہ دریم کو وہ گوہر گمانہ ہو کیوں کے بے بہا چوتھے فلک پہ ہر کا جو ہم نشین ہی رخسار خدوں میں وہ نور و جو زیب</p>
--	--

ایسوی غبرین جو بھ ہمازکان بے
 بیشک کرے بہ روز شرفی نے ہی
 یک شمع گر لکھون تین سب کا اسکے حال
 ہر دم بجز سپاس کے اوسے جو کی نبات
 وندان کے پیش و پس نہی جو شیریں لب زبان
 فرمان دین پناہ کو آنکھوں پہ رکھ لئے
 سالار انیا کے جواہر اد حق نے کی
 جب دل میں کا فروں کی دی میت کو جاتی
 امانی ہزار سے جو کئے خوف یکہار
 فتح و ظفر جو مینہ او میرہ میں آئے
 اکثر صاف صعب میں بن طون کے ساتھ
 پایا کئے کا اپنے سر دست خوب ہی
 حکم خدا سے سر کیا سارے جہان کو وہ
 اس عظمت و جلال کے ہوتے ہو نہ تھے
 ہو دین و دودل تو اسکی شجاعت کروں قم
 احکام اسکے شرع کے پہنچے جو خلق میں
 ہیں جو ہر شے دشت خلالت میں آئیں
 اومین بھی جنکو کھل مو بظا اثر کین
 نائید ذوالجلال سے اعیان دین بخت

لکھون اگر میں اکی صفت کی کرہ ذری
 دعوی ہزار ماہ کا باستان ہمہ پری
 رہ جائیگے بہ خلعت شیطانیں دہری
 تو فیہ شکر سے ہی لب لعل شکر ی
 گویا کہ شیر ناب میں قند مکرری
 فرمان روائی ہر جہت خشکی و تری
 جسکو خبر نہی او بر کی نہ جائیکے شاعری
 نامردیوں سے پائی تبدل بہادری
 سینوں سے اونکے صاف نکالے اقدری
 دیکھی ہزاروں طرح سے روی مٹھری
 فتح کئے کی جنگ اظہری
 کمر لے کر کے دعوی عقلی ہمہ پری
 انا مال تہا نہ تخت و سہ اور کد زری
 گلزار حسن خلق میں بوئی کبیری
 اشد ہر جنگ بدر سے ہر کدوری
 ایمان لائے لاکھوں ہو کفر سے بری
 اندھے میں دے کے انکو ہی بیماری کر
 آئے بٹہ رہ ہوئی اذکی بہتری
 نہ بیکے تہا نہ کدوری

آئین سے اسکے فق کے مدد ہو گئے
 تار و زریں تیز رنگے رسوم عدل
 ایمان اور شفاعت امتین اسکی طرز
 باج ہو تجسبا جس گنہ کا تو کیوں نہو
 اخلاص خاصین سے اور علیحباب کے
 اے لایو کو کرنے روت سے آشنا
 تعظیم اور تواضع کفار کے لئے
 نعمات دنیوی سے نفی اذکو کچھ غرض
 اگر آفتاب عرش نہ دیکھتے تو کیا عجب
 زیر زنگین جم تھے یہ سلام سے پرے
 اور باعث وجود کا ہر دل میں نقش ہے
 اذکی بڑی نصیب جو خیر ام میں ہیں قطعہ
 ساغر بہان ہی باد غرت کا ہاتھ میں
 لاکن بہت ضرور پہنچا ہی فرض ہے
 چاہا میں وصف اور لکھوں اور خواب کی
 و صاف جبکا خالق اکبر ہی ای امید
 مانا میں اسکی بات کو اور سر جبکا کہا
 روز حساب تک ہی نہو دیکھا ختم
 وہ ہونسا نہ ہی جو مجھے نہیں ہوا

پہلے کے راہ درسم جفا و شکر مری
 واد رکھ حکم سے جو ہرے اسکی ادوی
 جیسی خدا کی ہی روش بندہ پروری
 بازار مغفرت میں خدا او سکا مشنری
 قطعہ لکھتا ہوں ایک سرف برس نہ کم سری
 صادر ہو ہی دیکھو یہ عکس کبری
 کرتے تھے آپ فرش ردای مٹھ سری
 ہتی صبر و فقر و شکر نوای تو گری
 نہی سپرہ سے جلی جبلت مخمری
 قرآن سے قبول کئے دیو اور پری
 چون فعل و اسم صرف میں معنی مصری
 طالع ہی نجم دین کا زہی اوج آخری قطعہ
 ملتا وہاں بہشت ہی اور جام کو زری
 لانا بجا بصداق امور مقررہ
 دل نے کہا یہ کام ہی مشکل نہ سری
 در بائی نعت میں تو کر گیا ستادری
 سچہ ہی میں کیا ہوں اور یہ میری غنوری
 تفریح کر کروں میرے اعمال کو زری
 غفار پر عیان ہی سب احوال انبری

آئے ہیں یا جب گہڑی آفات محشری
ہو جاوے لعل گون بہ میرا رنگ اضواء
اللہ کے سواے میرا لفظ آخری

تیرا ہی نام لیتا ہوں اسی شافعِ اعظم
دارین میں عجب ہمیں لطافتِ جبرہ
ہرگز نہ ہو کہی نہ ہو حلال میں نہ ہو

قطرہ

کہ جنکے علم کے قابل ہیں سب کہیں ہیں
کئے مطالعہ ہر بیت بہی بعین یقین
دکھا و خوب چشم سے چراغِ دین

میرے حبیب جو ہیں مولوی حبیب اللہ
سنے یہ نظم کو میرے بس مع دین داری
تو سال و نام قصیدے کا لکھ کے مجھے کہے

قصیدہ در منقبت حضرت امامین علیہ السلام

کیون نہوں آپ سید الشہداء
اور حسن بہائی مصطفیٰ نانا
آپ پر جو ہو اھتساقی تھا
ایسی حالت میں ہی نماز قضا
ویسے روزوں میں یوم عاشورا
خاص بہ دن ہی آپ ہی کو دیا
افضل حق آپ پر بلا احصا
بھیجیں بہتر سلام صبح و شب
بحر عصیان میں غرق نہ رہا
اپنے نانا سے کر کے ہستی دعا
مجنو اؤ حق سے بہر خدا

ملک صبر و رضا کے شاہنشا
امراضی باپ فاطمہ ہی ما
ذبح امجد کا تو مجباز می تھا
انکھا آپ نے با مر خدا
جیسے راتوں میں یل قدر اعلیٰ
سب فضائل کو کر کے حق نے عطا
آپ کے جہد شہید روز جزا
آپ پر مومنین بصدق و صفا
ہی امید آپ کا بد ارفنا
دستگیری کا وقت ہی شاہا
حشر کے دن اسے طلب فرما

قصیدہ در قریہ نور چشم

ای گل از وہبہ ہر چمن نیکوئی
بستر ناز پہ کل تکیہ سر مانے قہارے
دل تڑپا ہی جگر چٹا ہی دم رکتا ہی
شجر تن میں میرے کیوں نگین غم کے نثر
بار بار وقت وضو کہتی ہوئی آبا با
کہو لا مسیح کے لئے سر تو بہت جھٹک
پاپس سجاد کے ہتھلاتے تھے اور پرتے نہ
وہ جو آتی تھی تیرے نستر تن بو
ہوتی سکتے کی سی حالت میری جب آتی
تیری فرقت میں میری زندگی دشوار ہوئی
تو ہی کہہ اے گل شاداب ریاض دلہا
اسقدر سکر کیا برد جاؤ نے تن
صبح سے شام ملک شام سے آادہی رات
واہ جسم کہی داعی اجل کو لبیک
جلد تو یہاں سے گئی دار بقا کو لیکن
حیف اُنیس دن اک سال تھی جاؤ کی بہا
مجھ کو امید تھی ہنسکے گا آنکھوں سے آہ

سب کو زل دل میں بھی امید دم میں
آج تکئے میں تو بے تکیہ زمین میں سوئی
یاد آتی ہے ہر اک پہ جو تیری خوشخوئی
تخم حیران کے میرے مریع دل میں بوئی
ہنسنے سے ہاتھ ملا کرتی تھی شست و شو
ہاتھ سپر علی منہ منہ پہ بعد دل جوئی
نہ کہی ہٹ کر ی نے جاسے ہتی ماروئی
پیر میں ہوا ہی باقی ہی وہی خوشبوئی
حسن اخلاق بہت سے تیرا اور گم کوئی
خواب میں یہی تو نہیں کرتی کہی دلجوئی
جی کے ہٹا کو اب تیرے سوا ہی کوئی
برف سے ہوتی ہی فی الحال رضائی لونی
دھیان آتا تیرا جب کہتے ہیں مان ہا بہوئی
شرط و نینداری ادا کی نہ ذرا ہی روئی
میرے اعمال کے دفتر کی سیاہی دھوئی
ہم تو سمجھے تھے کہ نت پہو لگی چون گل جوئی
دل میرا سنگے ہی یا آہنی ہی یا روئی

قصیدہ

جن پر شیاطین کو نکر نہوں مسخر
سوز و روق ہے لہو و نیک شعلہ گزبان
داغ و کو میرے دل کے گرد کیجے خضر
اور اق روضہ شب کے درہم ہوں ابرہ
اس نظم کو یک عاقل گوش خروے سنکر
کو کون ہی کہ حکام نام لیکے اب
میں نے کھا کہ سن ہوں نام لیا اسکا
خلاق ہر دو عالم رزاق ہی ہے سب کا
بے شبہ دیکتا ہی اعمال نیک بے کسے
علام بھی ہی ہے ستار ہی وہی ہے
ہر ہر زبان میں اسکے اسما صفات کے ہیں
مسجود ساجدین کا معبود عابدین کا
صانع کے ساتھ نسبت مصنوع کو چو کوی
تسپر تباہ ہو اپنے دو ہاتھ ہی سے
پرچا ہی کہ اون کے احکام کے موافق
اکل حلال کا اور صدق متقل کا ہی

ہی مجھ کو اسے اعظم روضہ ازل سے ابر
جل جاے طوبہ حرد بان کی کبیر
اکھون کے تار تو تین گن ہونظر سے خیر
در دو عالم کا میرے کہو ہوں اگر میں دفتر
حیرت زدہ کی بہت مجھے سوال منکر
دہمکاتے ہو کر چمکاتے ہو سہر
قبضہ میں جبکہ جان ہی نے شہد متور
تبار مشر کون کا فضل حال مضطر
احکم ہی حاکمون کا روز جزا کا دور
اغبار ہی ہی ہے خوشائش سو کھر
میانوی خبر میں فرماے بین میسر
ہی نہ ات اسکا اللہ رب ہے اگر
براہن دانش و دین اوضح ہی اور اظہر
تاثیر و کسی ہم میں ہی جو ضمیر ضمیر
اعمال ہوں و در ذکر غافس رہیں ہم ہر
اگر بدین خیر تو ہونا غنہ کو ہم نہ

رومی زمین کے رومی رومی رومی جو رومی
 ہر چند ہونشہ باریک بال ہے ہی
 اے معترض یقین جان ایسے موجد کو
 یوسف سا نور دیدہ غایب ہو جب نظر
 بے صبری نے ہماری ہمکو بہت رلایا
 گرچہ ہمارا رونا طاہرین پند تھا
 رونے میں جو فراہی ہے میں نہیں
 یک فائدہ ہی ہی تو تار قن دل ہی
 امید ہی تھی تاب و نہیستہ العلم

دریاے احدیت کے خواص اور شناسا
 لگ جاتا ہے اسکا مشک ہدف کے پور
 نا اس جہان میں ڈھلے بنے خوف و محشر
 یعقوب و اکبر کو کر کہیں چشمِ احمر
 حقیقت تو یہی ہی جو تو کیا سو بہتر
 باطن میں آئیے ساہی و نماے دلبر
 نقصان اس میں کیسے فواید اکثر
 جس شے میں ہوگی رقت چمکیگا مہر نور
 سا کہ جہان میں ہو دین اشعار میرے شہر

قصیدہ

کیونکر نہ ہو فلک ہم تیرا دور آخری
 پیسے تھوڑے بازے کرتی ہی اندون
 میں سخت راست کو تو بہت نرم بنا
 بدلے میں نیکیوں کے کرے جو کوئی بدی
 آیا ہی تجربہ میں بزرگان دین کے
 اغوا میں اقرا میں صلاح و فساد میں
 لاشی لگے یہ دونوں سروں سے پکارتا
 مفہد کیا فاد تو تو دکھتارا
 کرنے رہو خوشی سے مروت بہر وطن

بڑے درخت ارنگ کا کرتا ہی سے
 گید ہڑ ہی شیر زے ہی کرنا برابری
 آہنگری کے آگے ہی ناچیز زرگری
 ہوگی نہ وجہان میں کہی اسکی بہتری
 چاہے بڑا جو کوئی وسیکی ہی اتبری
 بد کا شریک حال جو ہوا ہی اب بری
 سب جاتیں اس میں یہ ہی عادت خری
 بھٹا تجھے دور ہی اے زیب سوری
 جب جانا خوب اسی میں ہی برتری

چھپرہ پاہو اپسن اسے مایہ فساد	چند روز میں رہی سگی حکومت تیری دہری
سکے ہیں چادر پاؤں سے اجاب دیا	جاتے او دہری کو ہیں جدہر دیکھتے ہی
چرخہ خوب روٹکا تیرے جہان میں ہے	سرشتہ اسکا طول ہوتا ذور شتری
چرخہ تیرے بھلائی کا چلتا رہی بزور	جب تک کہ چرخ میں ہی یہ چرخ خضری
مشکل میں جا پڑی پی خدا کے طرف ہے	وہ بات جسکو سمجھے تھے آسان مقبری
ہوتا وہی جو کاتب قدرت نے لکھ دیا	تیرے خلق سے نہیں ہوتی پہلی بری
غیبت جو کوئی کرتے ہیں لوگوں کا یقین	پیشہ کو اپنے چہرے کے سیکھیں ہیں گا ذری
بس کرا مید قصہ نامضیہ کی عمر	دارالقصا میں لکھے ہیں باقی ہے فی بری

مثبت شعر مرزا صاحب

بجہ کو گردش نہیں دل یہ صلاح	نور از پشیانی صاحبہ لادن در یوزہ کن
-----------------------------	-------------------------------------

شمع خود را میری تل مردہ زین منزل چرا

ضمین غزل خواجہ فطحا علیہ الرحمہ

محمس

نہا میں گردش گردون کے جور کا مارا	نہ دشت دیکھ نہ صحرا نہ جنگل و خارا
کبھی نہ صحن و چین میں پھر تھا آوارا	صبا بلطف گو آن غزال رعنا را

کہ سرکوبہ ویران تو دہ مارا

بہار آئی ہی شاداب ز گرس و سنبل	ایا لہ ہاتھ میں لہ سے ہی مہل
فقس میں بلبل نا لان کا ہی یہ شور و غل	غور حسن اجازت کر مذاوی کل

نکہ پرستنی یعنی غذیب شیدا را

دعا دے پیئے ہیں جام شہر ترابی	ہم دور ہیں واجب ہی خوشی شدائی
چو با حبیب نشینی و بادہ پیمائی	ہی رسم اہل تواضع کر تو خود را ئی

بیاد آ رہی ان بادہ پیارا	
--------------------------	--

تبا کے موضع جاگیر منصب اور گھر	دکھا کے پشمی و شاہ رو پے کی دیکے خبر
بلطف و خلق توان کرد صبد اہل نظر	نگاہ جنگی ہی عالی چاہ او کو مگر

ہم و دانہ گیرند مرغ دانارا	
----------------------------	--

جو ہوی کا ذاکر مولانا سین ریب	تو شاہ حسن جہان رشک ہی مہر و پد
جز انقدر توان یافت در حال تو عیب	بتان ہند جو سکوہ جد سے کرتے ہیں غیب

کہ خال مہر و فانیست روی پیارا	
-------------------------------	--

نبات کر کے تہمت گل تباہ سے ادا	خوشی سے بے بل شیرین زبان کر سے ہی نوا
شکر فروش کہ عمرش دراز باد چرا	چہا طرف سے گلشن میں آئی ہی ہمد

تقدیر کن مکن طوطی شکر خارا	
----------------------------	--

دیباہی ہر تفتق سے روشنائی بخت	ضیائے دگر اجاہی رہ گشتی بخت
بشکر صحبت احباب و دشنامی بخت	خیال روی حریفان ہی رونمائی بخت

بیاد آ رہی ان دشت پیارا	
-------------------------	--

چہ مشکل است کہ رسم گرہ کشائی نیست	دلہا خط و خوی دار ہا نیست
مذاہم از چہ سبب رنگ تہمت نیست	بحیرت ام کہ چرا بوی باد فانی نیست

سہی قدان چشیم ماہ سیما	
------------------------	--

ہی چشم اہل صفات گرفت حافظ	ہوا امید سخن و ز گرفت حافظ
---------------------------	----------------------------

ہلا تے جن و ملک سز گفتمہ حافظ
ماں سمان چہ عجب گز گفتمہ حافظ

سماع زہرہ برقص آور دسیجا را

تضمین غزل خواجہ عصمت اللہ بجا رحمہ اللہ

محسن

مام خالق زبان دلین تھا تقوی کا جوش
بار ہارہتے تھے آواز اذان پر بھی کوش
عشق کی می نے کیا مجھ کو کچھ ایسا نہ ہوش
سر خوش از کوی خرابا گزردم دوش

بطلب گارنی رسا بچہ یادہ فروش

دیکھ کے مجھ کو وہاں مہینے چٹمک رہا ہے
دین و ایمان و خرد ہو کئے رخصت رہا ہے
جو تمنای دلی تھی سو بر آئی بارے
پیشتم بسر کو چہ پر پی خرابے

کافر می عشوہ گرے زلف چو زار بہوش

غمزہ و ناز و داد صبر کی کی جو درخواب
ہوش جاتی رہی کیا جیہری لے کم و کاست
دل شدہ جگ جوین سامنے اسکے لیکر است
گفتم این کوچہ چہ کوی است و ترا خانہ گجاست

ای مہ تو خم ابروی ترا حلقہ بگوش

میش آیا جو نہ مانا تھا میں ناصح کے بند
وانہ سبھ ہوئے آتش تر سپا سپند
زہرہ بر باد گیا آئے ہیں کیا دل پر گزند
گفت نسیم یہ خاک اکلن و زار بہ بند

سنگ شریش تقویٰ زن و پیمانہ نبوش

ہاتھ میں مالہ ہنسی دل خواب میں ملے ہوئے
ایسے اعمال شنیو سے خدا پایا ہے
گر صفا قلب کی منظور ہی سنلے بیچہ آب
بگذرا نہ صومعہ و راہ بھیخ نہ طہب

خرقہ بیرون نکلن و کسوت بہذا نہ پوش

مٹی الفت کے نشے سے بڑے پائین کرنا	مجلو محزون کے اوس شوخ کے ناز و غم
بعد ازانی پیش من آتا تو گویم بر خرے	کہا اے خام تو ہو پھلے تو پختہ مغزے
راہ نیت اگر برنخم داری گوش	
اتفاق ہو گیا کب تک ہی سوار ابرش	یہو کہ دیے تھا میرے زہ کو منع کی آتش
زود دیوانہ و مست و دیدم پیش	جب کے اس حال کو پہنچا دیا نفس کش
بقایم بسیدم کہ نہ دین باند و نہ ہوش	
آگیا وجد میں دل چاک گریبان بدست	میں تو پھلے ہی تھے سب مٹی جام الست
دیدم از دور گر وہی ہمہ دیوانہ و مست	دوڑا دڑی سے ہوا حال میرا جو نہیں پست
وزلف بادہ عشق آمدہ درجوش و خروش	
اسمیں بے فکر درد و نہین سبکا اجماع	نہ بقاینگے یہ زگیں اما کین و بقیاع
بی دلف ساقی و مطرب ہمہ در قفس سماع	مسکن اہل نظر دیکھو ہی جابی ایساع
بی مٹی جام و صراحی ہمہ در نوشا نوش	
دل ہوا عالم اسباب سے در ہم برہم	دیکھ اوس مجمع خوشحال کا حال بے غم
چون سرشتہ ناموس شدہ ارد تم	اجنبی تھے سب اور کوئی نہ ہوا ہاں ہم
خوہم تا سخن پر از ان گفت خموش	
کہا کہ آتش کی قر کہہتا ہوں بے گرفت	خدا بہ ملت دین میں تو پڑا میرے خلا
ایں کعبہ است کہ بی با و سر آئے بطواف	مجھے ترساکے وہ ترسا بچہ یوں بولا صا
دین مسجد کہ در دلی ادب آئے بے خروش	
یہاں کے سگان میں ہی عشق کا آسین بند	مسجد دیر اس میں نہیں آسب و گزند

یہ مکان اور کین درگاہ کے ہیں پسند
ابن خرابات مغانست دروست نند

از دم صبح از دل بقیامت بد ہوش

مذہب عشق ہی بہ اسین نہیں نیرنگی
دست امید اہتا شوق سے رکھتا ہنگی
گرد و زنگی سے کنارہ جو ہنودل تنگی
گر تراہست درین شیوہ سر یک رنگی

درین انش تو بیک جرعہ عصمت بقود

تضمین غزل میرالوطالب کلیم علیہ الرحمہ

مخمس

خرد شوق نہ کی عشق میں دلہاری دل
مردم چشم پہن لے نہ کھلے باری دل
طوق الفت ہی سے تہی آہ گران باری دل
خمر زلفیت و گردام گرفتاری دل

کہ در و موی بکنجیہ زبسیاری دل

جگر سوختہ لی رہ کہ محبت ہی گرم
صبر کی اکندہ سنے ہی کرنے لگی کچھ کچھ شرم
غم تنہائی سے قراہوں تو گنہا ہی ادم
دید چون کسی یاد آہن ستہ زم

مانہ بچان تو در سینہ بغم خواری دل

باطنی دوست تہے جتنے و کئے سب باہر
بان گرا کی رہا دل سوہی وہ ہی آخر
اب دم واپسی کیا حال کہوں کافر
ایک نفس فرصت و صد حرف گرہ خاطر

وای گر گریہ نیاید بمدد کارے دل

کام آتی نہیں ظاہر کی بہ بر خاست
راہ لے عشق کی دل سے کہ بلند ہستی
پہنچی بہ روبرو گران قدر مجھے دست بہ
مذہب بندہ آزاد میں کج حرف است

ہمیت آسائش کو نین سکباری دل

چشمے رحم میں اُسکے قویٰ انسان جو	قافلے بار بار اشارے جو ہر ایک نفس
راہ زین را بنود باک رتو یاوہر سس	کوس فریاد کرے یا بجے نعاے دس

ترک یغما کند غزہ اش از زاری دل

دوستوں ہم ہی کہو حال ستمگاری دست	کلموں کس روئے میں جیل ہی کیا یاری دست
ہوا طالع ہی میرا اب بد دگاری دست	خندہ برکت زخم پاہو فاداری دست

گریہ بر خویش کنم یا گرفتار سے دل

یار ہا دیکھا ہٹی امید خدا ہم سب کا علم	آئے میدان عشق میں کئے رند و حلیم
ہوش قائم نہ ہی اور نہ بجا عقل تسلیم	عشق چون تیغ کشد بر سر بجا پرہ کلیم

کیست جز داغ کہ آید سیر داری دل

تضمین غزل خواجہ حافظ علیہ الرحمہ

محسن

شاہ سہ رخی رب جلیل عظم	بادہ لعل کی اور ساغر و مینا کی قسم
ہلے جب تک بہ زبان اور ہی دم دم	فاش میگویم دار گفت خود دلشاد دم

بندہ عشق و از ہر دو جہان آزادم

یو چہتے کیا ہو سبب اینکا اے ناخدا	اور کرتے ہو جو دریا وطن ارا شفاق
و کجا میں باعث تقدیر ہے بہ جان فدا	ظاہر گلشن قدم چہ ہم شرح فراق

کہ درین دام کہ حادثہ چو نشتادم

بہر مکان وہ ہی کہ شد ادنیٰ یا کچھ بود	کیا اس جا ہی تھا خواہ خدا کی طرف
کیا کہوں ہر کجا احوال میں آفرود	من بکلت بودم و فردوس میں جا یم بود

آدم آورد درین دیر خراب آبادم	
سدره و سادہ پر کار قصور و لب خوش	بابک مرغان شجر جلوہ نور و لب خوش
سایہ طوبی و دلجوئی جزو آب و تاب	چشم مستان غلمان و سر و لب خوش
بہوای سرکوی تو برفت از یادم	
اختلافات مذاہب جو کیا استفسار	کو کئے علم عرب و فرس کا میں نہ مختصر
نیت بر لوح و لہم جز الف قامت یار	پیچ و پریچ ہی دیکھا بجناب مختار
چکنم حرف و گریا نداد استادم	
نہ فلک ہے نہ سہارا ہے نہ نور و تاب	نہ زمان تھا نہ مکان ہے نہ میز و نہ تار
لو کہ بخت مرا ہی سچ منجم نوشت	کن کے کہتے ہی ہو ب کے وجود اور جفا
یار ازلہ و گیسو چپ چہ آدم	
کیا ہی ستا کیا ساقی فریاد عشق	دیکے الفت سے میرا تھ میں سما عشق
تا نہ دم حلقہ بگوش و نہ بخت نہ عشق	برین جس رو بھی خلعت شایہ عشق
ہر دم آید غمی از نو بمبار کیا دم	
بے تامل میں دیا ہاتھ سے دل کو دکا ست	کی جو یک روہ نشین پر دین مجھے در خواست
میسور و خون دلم مردک دیدہ بڑا ست	دیدہ دستہ کیا یا بظلمات ہی رست
کہ چرادن بگڑ گوشہ مردم دادم	
کیا عجب ڈوبے اگر تا کر زلف زائشک	ساپ کے لہر سے از می اثر زلف زائشک
پاک کن چہرہ حافظ بس زلف زائشک	تہیں امید رہی خبر زلف زائشک
ورنہ این سیل دادم بر دنیا دم	

مسدس

ہوا ہی خوش چمن شاوا بلیل مست مردم شاو	می وریاتی و مطربے ہر یک گھڑی نشاط آباد
مجھے ایسے بہاؤ وقت پہنچا تر وہ میلاد	تو دل میرا کہا دیو خوشی سے یوں مبارکباد
نہیں ہی دولت جاوید دنیا میں مگر اولاد	یہ نعمت اچکو ایم مبارک ہو مبارک ہو

مسدس

کیا ایک یک بزرگ خبر و کل میر گھر آئے	بظرف عاشقانہ تھے میرے دل کو بہت بہا
چمن کے سیر کے دعوت جوین کی تو دہا	مے وحدت کی لذت جیسی جام عشق میں پائے
نہ با صحرائے دارم نہ با گلزار سودا	بہر جام و دم از خوین مجوشہ تماشائے
تو فاصدہ ہوصفا مرو کا لیے راہ ارم راہ	ہی تیرا مقصد و معبہ ریا کار سی ضم راہ
بغا اور جافانی میں ہی راہ یکدم راہ	مجھے دہان پہنچنے دل سے کی فی ایکدم راہ
من بیدل حریف سعی بی نیستہ راہ	تو قطع نماز لہا من و یک لغزش پائے

ترجیع بند

نشان تم پوچھتے ہو اس نہاں کا	ہر ایک سے میں نشان ہی نشان کا
وہی خالق ارض و سموات	وہی مالک ہی شیک و وجہاں کا
سبھی مصنوع ہیں صانع وہی ہی	دلیل اس پر ہی خاتم مسلمان کا
وہی روزی سان ہی بے کم و کاست	بلا ناغہ قوی کا ناتوان کا
وہی ہی دادرس ہر وقت دہرا	ہر یک مظلوم کے شور و فغان کا
ازل سے تا اب حکم اسکا نافذ	مقید نے زمان کا نے مکان کا
نہیں مولود والد وہ نرادر ہا	کرین اطلاق اس پر دو دمان کا

نہا نے ہی ہو گا کوئی ہرگز | سہم اس فی جلال و غر شان کا

مدبر یا شیرای اہل شرکات

بتاؤ کون ہی اللہ کے سات

<p>زمین پائی کیے ہوئی اپنی جان کو اہل جہنم میں جا آب روان کو چرندے اور پرندے انس جان کو رکھا بحری دست ہیں دان کو کیا مہمور ملکوں میں شہسان کو ستاروں سے دی زینت آسمان کو بجائے شمع عقل کشتہ دان کو نہ دخل اس میں کہی وہم و گمان کو</p>	<p>دیا حکم ترشح آسمان کو ہوئی ہوسو ہزار ہون ہر جاری پلایا خرس و خاشاک کو بھی نخبان ہر پرند و چسار پا کے حفاظت کے لئے سب بندگون کے زمین کو سبز و گل سے سنوارا رکھا حکمت سے ہر فانوس تن میں جو اس کا کام ہی میں نغیدیل</p>
---	---

مدبر یا شیرای اہل شرکات

بتاؤ کون ہی اللہ کے سات

<p>بہر دے سے فقط اس راہ بر کے سبھی پابند عصا و خضر کے دشتے ہیں محافظ ہر شر کے سمجھائے اب نتیجہ خیر و شر کے و سط سے انھیں میغا مبر کے تجی بخش دل کے اور بصر کے</p>	<p>انہ میرے میں سا فرج و بر کے یا کرنے تردد با فراغت نہ او سکے امرے بے شبہ و شک زمان و گوش چشم و عقل دیگر بڑی دولت عطا کی یعنی قرآن میں سکے لفظ و معنی پاک و نند</p>
--	---

جو کھائی میں اسکے شرک لائے	وہ کرتے ہیں نیسازین گاوڑ کے
دو ہوبی کے گدے ہیں بے تکلف	معاذ اللہ نہ باہر کے نہ بگہر کے
مدبر یا مشیر اہل شرکات	
بناو کون ہی اللہ کے سات	
بنایا ہاتھ سے آدم کو جسم	تو ہو گنا اپنے دم سے اس میں کچھ دم
فرشتوں نے مجب حکم خالق	کئے سجدہ اسے سب ہو کے باہم
شعادت کے سبب فرمان حق سے	مگر ابلیس ملعون نے کیا رم
کیا نازل جو اس پر قدر تہا ر	ہوا وہ تا اب لعنت کا رم
کئے کرتے ہیں جو اعمال سن لو	زمین پہلے کے اولاد آدم
عمل میں لائے جو احکام حق کے	ہوے داریں میں مقبول و اکرم
وگرنہ دو جہان میں عجیبائی	خزالی رو سیاہی کے ہیں الزم
یہ دونوں بات کی خوبی و شرستی	ہو یہاں ہی ر آدم تا این دم
مدبر یا مشیر اہل شرکات	
بناو کون ہی اللہ کے سات	
لے دریا جہان شیریں و نکین	رکھا دونوں میں برزخ بہر سکین
رکھے حد اس لئے نا ایک پراکٹ	نہ طبعانی کرے نکین و شیرین
وہ برزخ کو جو سمجھے مجھ پر	با مر حق انہیں کرتا ہوں ملتیں
وہ حکم خاص ہی ان دو میں جا ل	نہیں ہی جسم جو کہ جابے تخمین
بزمیں فر آدم سے شر باہر	چی کو نہ ذاتی جسم آئین

چلائے بین جہازین ہر طرف کو دلیل راہ بین ہر جہت کے ضایع اسکے افزون حصے میں	جو اہل روم و تمام وفارس و چین یہ رہنمائی شری قطبین و پروین ہی ادنیٰ صنع میں نے کی جو تمین
---	---

مذہب یا مشیر اے اہل شرکات بتاؤ کون ہی اللہ کے سات	
--	--

کیا افلاک کے غیموں کو برپا نظر کرتے قیام فرش کے بھی اُجالے کے لئے شمس و قمر کے ہو ہی سورج میں ایسی روشنائی تہ یک معاذک خورشید و میکا سبھی جاہدار کے آرام و شب بعدہ حال ہر آن کے بخت اکیلا پن اسی کو ہی سزاوار	بچھا یا فرش قالین زمین کا پہاڑی خوب میز فرش رکھا دو قندیلین دیا برجستہ لٹکا کہ نکلا رات کا دن کو دوالا تقریر پا گیا دن رات دورا آد کے لئے تو روز تہرا برای رفع حاجت سونا روپہ جو ہر خبر جس کے جوڑے بنایا
--	---

مذہب یا مشیر اے اہل شرکات بتاؤ کون ہی اللہ کے سات	
--	--

حیات و موت کو کی اسنے پیدا جو ہو کے اور تمہیوں پر کیا رحم جو کہا یا ظلم سے مالِ عسریان بر مشہور ظالم بلکہ اظلم	جز عمل کی تا ہو ہویدا تو اسے حق میں آیا عظم اجرا سکین کو بھی دے تے تکلیف و ایذ دو عالم میں کیا منہہ سکا کلام
---	---

گرام کانین کے شاہی سے	بہشتی دوزخی اکو بنایا
گنہ طہسرح کے بدین امید	نکرنا خوب ہی بہتری اولاً
مگر بدتر سے بدتر زشت سے زشت	ہی اسکے احدیت میں شرک لانا
بخشش گناہی شرک کو غفار	صریح و صاف ہی قرآن میں آیا

مذربا مشیر اہل شرکات
بتاؤ کون ہی اللہ کے سات

ترجیع بند

مشر خاص شاطین النفس امارا	دیا فریب مجھے توئے باغ سبز و کہا
بیر ہر ایک سخن کو جو میں نے سچ جانا	کہا کسی کا کسی حال میں نہیں مانا
تجھے رفیق سمجھ کے برا تھا کیا کہ بدلا	کیا جو حکم و حرشہ سے بجا لایا
جو رفتہ رفتہ تیرا بھید صاف مجھ پہ کھلا	تو ڈرتے ڈرتے میں کروڑیوں کہاں لایا
کہاں تملک میں پہرون سات تیرا آوا	بہت سے عہد کئے ایک ہی وفا کیا
یہہ سنتے ہی تو ہوا میر خون کا پیسا	علاوہ اس پہ ڈراتا ہی اب بتیغ خفا
اتجھے نہ خلق کا کچھ ڈر ہی اور خوف خدا	تیری مرثت میں بالکل نہیں ہی شرم دیا
کہیں میں تیری ستم کا نہیں کیا چرا	رہا مکان میں تو کہتا ہی پہر مجھے آ

ہزاروں جو رہنے اور رہی جفا میں ہوں
خدا کے سامنے بی شہید ہی اور میں ہوں

میرے نہ آنے سے دیا ہی اب جو تو دسم	تیرے کہے سے تو ہر گز نہ ہو لگائیں بدنام
اسطیع امر جہان کہتا تھا میں بلا اولام	جد ہر کیا تو اشارہ ادھر رہا میں مدام

<p>اگر چہ مجھ کو سمجھائے سبھی ذوالفہم برائی حق میں تیرے مینے کی نہیں خود کام تعینات ہے ہی امن کچھ نہیں بہام بنجائیو کہ تیرا سنگے صلح کا پیغام نکال دل سے تیرے یہ تو ہی خیال خام تیرے ستم کے حوادث میں اپنے دکھو تہام</p>	<p>خلاف راہی تیرے میں کیا نہ کلام تیرا شریک مجھے جان تھے خاص و عام تیرے رفیق کا بیشک ہوا ہی بد انجام تیرے حضور میں آؤنگا پھر میں صبح شام وگرنہ عمر اسی آرزو میں ہوگی تمام بچا ہوں ظلم سے تیرے بحق خیر انام</p>
---	---

ہزاروں جو رہے اور یہی جفا میں سہوں
 خدا کے سامنے کی شبہ تو ہی اور میں ہوں

<p>ہو اے مال میں مصروف کر کے شام و بچا ہوئے جو مجھ سے کئے بار حجاب گناہ مجھے کنہ میں دلیری ہوئی بلا اکراہ مشاہدہ میں کیا جب کے خواب میں ناگاہ سہل کے غور و تامل سے کی جو مینے نگاہ سنگت کہا کے تیری پہوڑ خیمہ دگر گاہ کیا تھا کوئی ضلالت میں مجھ کو تو گمراہ اذیتیں تو اٹھای چکا ہوں سال و ماہ</p>	<p>میرے تو خرمن تقویٰ کو کر دیا تو تباہ کہا تو آفرین شاہ شمس جاوہ و راہ بنجائیو مجھ کو کسی کام میں میرا بد خواہ کہ آئے حملہ کنان مجھے فوج فوج سپاہ تو دیکھا دور جو آئی گناہ کی ہی سپاہ لیا میں شافع محشر کے آستان کی پناہ لے آیا راہ صداقت پہ میرا منشاہ کہی کرونگا تیرے طرف رخ معاذ اللہ</p>
---	--

ہزاروں جو رہے اور یہی جفا میں سہوں
 خدا کے سامنے کی شبہ تو ہی اور میں ہوں

<p>نتہا کی دنگش گردوں کے ہاتھ نے ران</p>	<p>جو پاؤں پڑ کے تیرے چاہتا میں جلو ان</p>
--	--

<p>نہیں کہا میں کہی تجھے آشکار و نہان میرا تہا شرق میں گہاب ہوا غریب کان دیا فریب ہر اکیک بات میں مجھے ہر آن گناہ کش جو ہوا میں تو اے شیر زمان تیرے ذریعے قابل ہیں صرف انس و جان کیا تھا تو تے تو منکر خرابی ایمان سخن تیرا تو ابھی دل پہ یوں کی جیٹ</p>	<p>کہ اس جہان کے کسی چیز کا ہو میں خبر لے آیا کہینچ کے تو نے مجھے کہاں کہاں مگر تجھے تو اذیت کا تھا میرے ارمان بہت سے تو نے رکھے مجھے اقرے بہان پکڑتے آگے تیرے اپنے کان میں شیطاں مجھے بچا لیا اقرار و صدق قلب زبان کہ مانسا رہوں جہل بن ہر تیرا فرمان</p>
--	--

ہزاروں جو رہی اور یہی جھانیں سہون
خدا کے سامنے بی شہہ تو ہی اور میں ہوں

<p>منافقا تیرے مذہب میں ہی حرام کلام صفات ذم سے کوسینہ تیرا ٹی لال جہان ملک کہ نہ معلوم تھا تیرا احوال تیرے تو دل میں ہی گمراہی دیکھ لال دیباہی گنج قناعت کا اسعد و فضال تیرا جہی کو مبارک ہر زرق مال و منال بیان و صف میں تیرے زبان ہی کمال تو چاہتا ہی تیرے گہر پہ آون آد جال</p>	<p>کروں میں کیسے تیرے قول نشت کو قبال مگر دروغ کا تجھ میں بہت بڑا ہی کمال تیرے امور میں مینے نہیں کیا اہمال نہ آؤنگا تیرے کہا تو نہیں حال و استقبال رب کعبہ کسی سے نہیں کیا ہون سوال میرا جہی کو رہے فخر و صبر و خیر مال بصدا مینہ میں کہتا ہوں ذوق فی الحال خلاف عقل ہی یہ بات اور احوال</p>
--	--

ہزاروں جو رہی اور یہی جھانیں سہون
خدا کے سامنے بی شہہ تو ہی اور میں ہوں

لگا دیا تھا زونین جہان کے لیل و نہار
 تو چاہا تھا شب آدین میں کروں بکا
 و کہا کے دشت مناسی کی گھٹائی کی ہوا
 میرے طریقے خوشنودیتے نہیں کفار
 ہدایت ازلی نے جو لطف کی کیا
 با پس خاطر والای احمد مختار
 اگر جہان میں بنائی رہے کوئی گہرا
 دوبارہ پڑھے میں لا حول اور استغفار

با خلاف ہیں بجانے صغار و کبار
 کہ رنج و غم کے ہوں اہل زمین سردار
 مجھے بنا ہی دیا شیر معصیت کا شمار
 مگر بحر تحیر غریق خویش و تبار
 تو آیا مگر کے دریا سے دل کا زور تن
 کیا معائنہ جرایم میرے میرا غفار
 نہ آؤنگا میں نہ آؤنگا تیرے در زہار
 کہا ہوں کہتا ہوں بہتا بہتا پکار پکار

ہزاروں جو رہے اور بھی جہاں میں بہوں
 خدا کے سامنے بے شبہ تو ہی اور میں ہوں

تیرے سلوک کی ممکن نہیں یہاں بادشاہ
 تیرے رفیق بہت محالہ ہیں نباش
 میرے عجب کی چھوٹی سی شہنشاہ
 جو تو نے مجھے یہ بے فائدہ کیا پراش
 یہ ہی زبان زد ہر خاص و عام ہے گفتار
 جہان تک مجھے کہنا تھا کہ ہوں فاش
 اگرچہ تیغ ستم سے دل و جگر ہیں پاش
 تو چاہتا ہی بہ حال اب بھی اے فدا

کہ تیرے بات کی ادا دین میں سبب
 نہیں ہی فکر معا و انکو اور عقل معاش
 بہت نیلے کہ کہا ہوں میں بھی جو کہش
 میرا وطن نہیں یہ ملک ہوں فقط خوشن
 جو کہ ہی تو نے مسافر و نازیان شاہ
 امید کہیدے اے سامعہ میرا نہ خراش
 باقتضای علو معنی ہوں بس نباش
 مکان بخش میں تیرے ربوں میں حاضر ہوں

ہزاروں جو رہے اور بھی جہاں میں بہوں

خدا کے سامنے بی شہہ تو ہی اور میں ہوں

مثنوی سر جان

کہہوں پھلے شکر جہاں آفرین	کہ ہووے قلم کی زبان شکرین
وہ نے شبہ ہی خالق عالمین	کہ پیدا کیا خاتم مرسلین
وہ خاتم کہ ہی جس کا رخ جبرئیل	زہے جان آدم ہی روح خلیل
اُسے آل و اصحاب ایسے دے	کہ موسیٰ کو ہارون جیسے دے
صبح و سابل مدام و دوام	علیہم صلوات و علیہم سلام

سبب نظم کا

سبب نظم کا یہ ہی ہے باتیں	ملاوت میں کرتا تھا قلم العزیز
مفسر تھے اسکے فرید زمان	بزرگ بزرگان و حید جہان
بیان حقائق کی تصویر ہی	خدا دے خدا جیسی سیر ہی
نظر میں جو آیا دعا کا بیان	کھا دل اسے لکھی وہی مرزجان
یہ اس کا خلاصہ کیا میں رقم	کر نیگے عمل اسے یہ ثابت قدم

بیان حضرت جبرئیل علیہ السلام کے خدمت کا

بڑے راویوں نے روایت کیا	حدیث صحیح ہی سنو با خدا
میں شہور جو جبرئیل امین	دشتوں میں برترین بالیقین
ہی خدمات میں لگے یہ بھی عرض	کہ بندہ کے حاجات کرتے ہیں عرض

سبب مجبور کے دعا کے پڑھائی کے تاخیر کا

کرے کوئی محبوب جب	تو تو ہا ہی یوں حکم رب العلا
-------------------	------------------------------

کہ تا وہ کڑے اور حسد کری	کہ مطلب کو اسکے رکھو ملو سخن
پہنچتا رہے اسکا مجہد کو پیام	کہ روزے پکارے ہر صبح و شام
کہ با سود ہی اور بے سازی	خوش آتی بہت اسکی آواز ہی

سبب فاجر کے برآمد کار کے تعجیل کا

بد رگاہ لاشائے کبریا	جو کرمانی بدکار کا حسد و عدا
روا کر دو حاجت کو بے قال و قیل	تو تو ماہی ارشاد اے جبرئیل
نہ آواز ناخوش سے ناخوش کرے	کہ فریاد کو وہ فراموش کرے
کہ کوئی ادا بد کی بہ ساقی نہیں	بد آواز اسکی خوش آتی نہیں
فقط ترجمہ سے ہو پیدا ہوا	سبب ایسے تاخیر تعجیل کا

بیان احکام کے تاخیر و تعجیل کی علت غائی

میرے عقل ناقص میں ہی کام کی	گر علت غائی احکام کی
یہ کافر کے حق میں ہی تر بہشت	یہ دنیا تو مومن ہی جانی رشت
نہیں سمیں کچھ شک یہ لوں متدل	ہی عقبی میں بالعکس دوزخ کا حال
برابر نہیں یہاں کی کل کائنات	وہاں کی یک اذما سے نعمت کے ساتھ
ہی مکر کو تر تاخیر سے امتحان	وہ چاہے تو دیکھو اسب جہان
اسے جاننا خوب منظور ہے	ہی نزدیک تر بہشت دوری
محتی ہو کے موفور نعمات کا	کہ مقبول موعود جنات کا
وہ خوابان ہی اسباب راحت کا	طلبکار دنیا کی نعمت کا ہی
متر آئے اخبار محبوب سے	توقف کی صورت میں مطلوب کے

جو مقصد کی اجراء میں ہو وہ دیر
وہ مرضی حق پر ہی کرنا ہی سہی
اگر ہو وہ مایل سوی جبر و قدر
بدرگاہ یکتائے واحدیت
جو تمنا ہی کافر کا مطلب شباب
زر و مال اور راحت و وہن
نہ رہ جائے باقی کوئی آرزو
دم واپس تک یہ پرداخت ہی

تو منہ وہ کہہ رہا ناپائیدار ہی سہی
و یا بنگ دل ہو کے کہتا ہی جبر
کہتا ہی دو باہر میں ایک امر
بہر حال منظور ہی تربیت
اسے آخرت میں ہی بالکل عذاب
عنایت کئے اسکو کجا بہان
کہ تا وہ کرے حشر میں گفتگو
وہ خلاق ہی اسکی کیا بات ہی

مرشد کا ارشاد

مگر میرے مرشد کا ارشاد ہی
دلانا گنگنے کی ہی عادت بری
بکھلتا ہی دم ہی اگر خلق سے
جو کچھ چاہئے چاہو اللہ سے
کہ رحمان تو قاضی حاجات ہی
دو جا اسکے دینے دلانے کے ہیں
یہ دنیا میں جسنا مقرر کیا
دلانا ہی یہاں ایک سے ایک کو
وہ خود آپ دیتا ہی جنت میں گھر
میں کیونکر کروں وصف حور و قصور

کہ جسے میرا دل بہت شاد ہی
تو اپنے تئیں رکھو اسے بری
نہ مانگو کوئی شے کہی خلق سے
وہ خالق ہی رازق ہی سببہ سے
بلاشبہ منتا مناجات ہی
کہلانے کے ہیں اور پلانے کے ہیں
بلا ناغہ و تنہا پھنچو ا دیا
یہی اسکی عادت یہی اسکی خو
وہ گھر جو ہی موقوف اعمال پر
زبان بیان میں میری قصور

ہی قرآن میں جب خوب انکجا بیان
وہاں واسطہ سے نہیں دھٹ
نظر کرتے اسکے عطیات کے
نہ تو دست کوتاہ کو طول کر
کہ ایمان کی درخواست ہی کام کی
اسی سے ہی دنیا اسی سے ہی دین
عبادت کی نیت سے صحت پٹی لگ
بفکر تغشتم رکھہ دل کو ریش
ترے ہاتھ میں ہی ترقی تری
بدل مانگنے سے کراہت کرو

یہاں اس قدر جس ہی ایمان کی جان
نہیں ہی خوشام کا کچھ ضابطہ
اور اپنی ہی بر آنے حاجات کے
نہ جنت کہی مانگیو ہول کر
کہ جامع ہی آغاز و انجام کی
اسی سے ہی قرب جہاں آفرین
ملاوت کو حق ہے بصیرت ہی مانگ
تو جتنا کرے شکر و ثنا ہو بیش
ترے ذات میں ہی تجلی تری
شب و روز حق کی عبادت کرو

بیان حسب حال

جو ہی راز علام پر آشکار
کرین اسپہ نادوسرے ہی عمل
ہی جب سے تمیز سیاہ و سفید
مگر شکر منعم کا ہر دم کیا
بظاہر جو اسکا نتیجہ طا
خوشام کے غم سے بچایا مجھے
بہ نسبت مرے حوصلہ کے خدا
مکانات باغات ملک اور زبر

وہ کہنا ہوں میں خلق سے ہی بچار
میرا تجربہ ہی بہت بے خلل
بیولا کہی میں نے ہل من مزید
بہت سا کیا یا بہت کم کیا
سبھی پر ہویدا ہی اور بر ملا
در آمد کے ہم سے چھڑایا مجھے
کروڑوں کو کیا پدموں سکھوں
ویا مجھے ناچسیر کو اسقدر

کہ ابن ذبب بنت فخر مدام	سمجھتے ہیں مجھ کو ہوں عالم مقام
تو گر ہوں شکور معبود ہوں	نظر میں حسودوں کے محسود ہوں

دعا و خاتمہ

خدا یا میں رکنا ہوں تجھے امید	کمر یو کنی کا مجھے زر خرید
ازل سے ابتک نہ کچھ آج ہوں	ہمیشہ بین میرا ہی محتاج ہوں
گناہوں پہ میرے نہ کیجو نگاہ	سر اسر ہوں عاصی بلا اشتباہ
فقط عجز کرنا میرا کام ہی	پہ غفوجہ سر ایم تیرا کام ہی
مجھے دیجو خدمت شا کرین	کہ شا کر ہوں تا دم آخرین

صلی اللہ علیہ وآلہ وصحبہ وسلم

بجی محمد مجسم جلیل	اب آہن کہن حضرت جبرئیل
--------------------	------------------------

قطعہ

مجھے نظم سے جب فراغت ہو	تو تہی و شکر تاریخ اور نام کی
سرد خلہ سے دلانا گمان	کہن عقل نے مثنوی حرز جان

دو زخمت کو مغلطہ زرد مرزا عباس علی خان مثنوی

گر مزاج شریف تنک نہ ہو	یہاں کے آنے سے عارف تنک نہ ہو
کل فجر آپ لائے تشریف	ما حضر کہاٹے جو ہو تو طیف
اپنے داعی کو کیجئے سرور	تار ہے دل سے اچکا مشکور
میر و مرزا جو آپ کے ہیں رفیق	از رہ لطف میر ہی ہیں شفیق
ہی بہر وسا کہ کل وہ آدمی سنگے	آپ کے ساتھ نہ مان کہا دینگے

متنبوی کید مردون

کری ہی باب کمپون تحریر
 ہمارا دست خوب رویشان
 نازنینوں سے ہر دانت تہی
 کنبو یا عقل و ہوش کیا رہ
 اسکے کا کل میں مہن چا اسکا
 صید و صیاد ہو گئے ہیں اسیر
 وصل کی آرزو تہی دونو کو
 یہ تڑپتی تہی اور وہ روتا تھا
 کہ وہ ہوش ہی پر بجے گئے گھر
 اوس پری روکا خاص شوہر تھا
 باندھنوں باندھنے لگا دلبند
 پڑھنے لاگا نماز وہ دن رات
 کہ ہی صالح جوان صلاح الدین
 رکھے روپے پانچ اسکے وہ الگ
 دے روپے اچھی زبڈی لانی لال
 ہی نمازی بڑا ہوا ہی کب
 کرنی ہی پر یہ بات ہمکو قبول
 اونکے خدمت میں لا کے حاضر کی

خامہ دوزبان خوش تقریر
 لکھنؤ کے ضلع میں ایک جوان
 ماہر دیوبوں سے اوسکو لفت تہی
 دیکھ کر ایک روز ایک منہ پارہ
 دل بند ہا اسکے زلف سے اسکا
 عشق کی دیکھو یہ ہی تاثیر
 ہجر سے گفتگو تہی دونو کو
 پر نہیں اتفاق ہوتا تھا
 بعد مدت کے یہ ہوا اظہار
 پر بیا وہ جوان کانو کرتھا
 سمجھا جب یہ جوان دانشمند
 یعنی ٹہرا کے دل میں کچھ یک بات
 دیکھنے والوں کو ہوا یہ یقین
 ایک دن پر بے کو بلوا کے
 بولا اوتے کہ اسے نمک بجال
 پر بیا دل میں سو جسے لاگا
 زبڈی مانگی ہی ہم سے بے معمول
 الغرض چکلے بے کوئی سببی

رنڈی کے بیٹھتے ہی وہ شیدا
 کاتی شب رنڈی انتظار میں
 پرستے نے بھی غور ذکر کے سات
 یاد دلدار میں وہ صادق تھا
 نہ چہواہات سے نہ بات کیا
 دوسرے دن بھی دس روپے دلا
 پرستے نے کہیں سے رنڈی لا
 وہ جوان رات بہتر ساز پڑھا
 سحری مرغ جب اذان دیا
 پر بیا کر معاینہ یہ حال
 تیسرے روز بھی جوان متین
 لیکے پندرہ روپے ابھی سے جا
 پر بیا ایک کچنی خوش رو
 بخوشی لایا اوس جوان کے پاس
 پوچھا اوس کچنی سے نام و نشان
 کرو ضوا اپنی جان ساز پہ آ
 کچنی دیکھتی تھی اوس کی رہ
 ہو گئی ت جب کہ تین پہر
 اگر گہڑی پل کہی جو آنکھ لگی

ایتھ وضو کرنا ز پڑھنے لگا
 وہ جوان تھا نماز یاری میں
 جہانگتے تاکتے گزاری رات
 صبح کاذب کا وقت آپہنچا
 رنڈی کو پرستے کے ساتھ کیا
 رنڈی لانے کو پرستے سے کہا
 بولا حکم آپکا بجا لایا
 رنڈی بستر پہ سو رہی دم کہا
 رنڈی کو رخصت مکان دیا
 سمجھا جاتا ہی مفت اُسکا مال
 پرستے کہا اے گنگا دین
 ابھی رنڈی تو شام ہی کو لا
 نو جوان خوش لباس خوش گیسو
 جانا مالوف ہو گا بے وسواس
 کی تواضع گل اور عطریہ دیا
 پڑھنے لاگنا نماز وہ عین
 وہ کرے تھا رکوع اور سجدہ
 پڑھ کے لا حول سوکھی آتش
 بغیر رہے سے پھر تو آنکھ لگی

پیشہ میں کچھنی کے اہلی سول
 دل میں جب وصل کی سماعتی ہی
 صبح کے وقت تہذیبی برکراؤ
 دیکھی دینا اذان فجر کی ہی
 جب کہ فارغ غازی بنے وہ ہوا
 دم غنیمت کیا جو اس نے کلام
 عذر خواہی کی اپنے دوری کی
 جانے کو پر بے کے ساتھ کہا
 مفت تحفہ جو اس نے اسکو دیا
 کیونکہ وہ خیر خواہ صاحب ہی
 پر بے سے کہا جو ان عقیل
 پر بیا سوچ میں پڑا کسر
 اسکی تدبیر ایسی کچھ کیجے
 جو رد اپنی ہی خوب صورت ہی
 لاوین اسکو تو کچھ نہیں پستا
 ذات میں ہی حسل ہنود گکا
 رات کی کچھنی تہی حور لقا
 کہہ یہ حال صواب جو رو ہے
 سنکے یہ بات آنکھ نیچے کی

تہا نمازی میں زمین مشغول
 نیند آوے کہاں سے آتی ہی
 کی جوان کے طرف جو اس نے نگاہ
 ہو گئی بہور راہ گھر کی ہی
 السلام السلام اُسے کہا
 دے جواب سلام سلیک سلام
 عفو ہی چاہا بے حضوری کی
 دیکھے تحفہ اسے و داع کی
 رنج بے حصر پر بے کو ہوا
 تین شب دیکھا خوب تائب ہی
 لویہ پچیس اور لاو سٹیکل
 کیا روپے جاتے ہیں پر بے گھر
 جو دے صاحب آپ ہی لیجے
 وہ بڑا کیانی برہما مورت ہی
 کسکو معلوم کون ہی سنتا
 پاس اس کے تو وہ نہ سوویگا
 اسکا تو ہاتھ بھی او سے نہ لگا
 چاہا اس نے جواب جو رو سے
 ظاہر ادلغار سے وہی بنی

بولا کچھ فکر کی نہیں جانت
 تیرے چلنے میں ہی بہلا میرا
 عشق کی دل میں تو لگی تھی آگ
 بولی کرتی ہوں جی کہو کے جو
 پر بیا ہو جواب سے سدا
 محل میں میرزا کے جائی کی
 ہی لگا لی گو میرے بلوائی
 از رہ لطف دست بجے منگوا
 لا کے مغلائی پارچہ گھنا
 بخوشی لا کے اوسن جوان کے گہر
 جون ہیں دو نو کے آنکھیں چار ہیں
 گو ہر اشک چشم غم خواران
 جوش آشفگی سرا سر تھا
 ہجر جان سوز رو سیاہ ہوا
 لئے اوس نازنین کا ہاتھ میں ہاتھ
 آنکھ سے آنکھ کو تو نور ہوا
 سرگذشت اپنی وہ بیان کیا
 پہر لطیف نکات ہونے لگے
 دل سے آنکھ کیلے ہمکلامی کی

رات کو چلیو تو خوشی کے سات
 فائدہ ہوگا میرا اور تیرا
 جانی اوسنے کہ اب بھگی آگ
 میں تو چیرتی ہوں آپ راجد ہو
 عرض کی جا کے دوستوں کے حضور
 ہوتی شادی ہی کتھالی کی
 چاہئے گھنا کپڑے مغلائی
 یہ امانت کو کل ہی لادو بنگا
 خوب ہی جو رو کو سنوار بنا
 بولا حاضر ہی لویہ رشک قمر
 حضرت عشق پر نثار ہوں
 بر سے جیسے کہ فصل میں باران
 عشق ہر دو طرف برابر تھا
 وصل کا چہرہ نور ماہ ہوا
 بیتھا سند پہ دل ربا کے ساتھ
 ہاتھ سے ہاتھ کو سرور ہوا
 اُس نے ہی حال رنج جان کہا
 داغ دل گنت گو سے دہونے لگے
 آرزو نکلی ہمکلامی کی

لب جو شہ نہ تھے اب جو ان کے
 لب سے لب ملے ہم زبان ہوئے
 پر بیا دیکھ اونکے بوس و کنار
 میں نے جو دیکھا کیا ہے سچ ہو گا
 جو رونمیری بڑی تھی پٹ و ڈما
 وہ ہی کن کیانی ہی زاساد ہو
 میں جو جو روکے ہوئے لیتا تھا
 سچ کہے بات یہ کہیں وہیں
 خیر یہ تو ہی سنے کا ساحل
 پر بیا پھر جو جہانک کر دیکھا
 او سکی کردن میں ہاتھ اسکا ہی
 دیکھ اسن ہاتھ سے ہوا ناشاد
 دیکے و سنک پکار کے بولا
 حکم پایا ہی عرض بیگی سے
 جلد تشریف لائے باہر
 پرے کو جواب ہی نہ دیا
 دل تو بیاباں پرے کا تھی
 بولے ہنسنے کہل کھلتے ہیں
 بولا بنے خوف وہ پکار پکار

چاہ سے گرد تھے زرخندان
 تھے تو دو تن اب ایکنجان ہوئے
 کرنے لاگیا یہ دلیں سوچ بچار
 آج رنج ایس کہی نہ کیا تھا
 اور پے ریت کی نہیں کرتا
 اس زمانے کا ہی وہی ماد ہو
 شاید او سکام مجھے خیال رہا
 بدگمانی کسی سے خوب نہیں
 دیکھو نگامین بغور ببحوال
 ہی وہاں تھا تو اور ہی لکھا
 اسکے زانو پہ زانو اسکا ہی
 او کی فرقت کی یوں رہی بند
 آیا حضرت کا خاص ہی مرد ہا
 یاد کی ہی جناب عالی نے
 حکم کو سنئے اندر
 صرف لئے دو دو حنہ سے
 بے قرری سے در جو وہ کہ
 جانب خواجگاہ جا رہے ہیں
 آئے ہیں جو بدرا اور ہی جا

کہتے ہیں حکم حضرت اعلیٰ
 ہو دیکھا وقفہ کوئی دم کا گر
 کیوں تانجی کیا یہ غفلت ہی
 ہی سواری بھی آپ کی تیسار
 کہہ رہا تھا کہ وہ ہوئے غایب
 تہو کا دروازہ خوب دھوم کیا
 کہا آئی ہی فوج حضرت کی
 ابھی کچھ آپ کا نہیں بگڑا
 ورنہ جاو گی آپ کی عزت
 بندگان حضور لکھنؤ سے
 دین جو اسکے آیا سب وہ کہا
 جا پلنگ پر وہ دونوں خواب کئے
 خواہش دل کا اونکے کام ہوا
 شام سے صبح تک ستر لوتے
 وہ جوان غسل کر نماز پڑھا
 پر بٹے کی نگہ جو پیسہ پڑی
 پر بٹے سے کہا اے نامقول
 مرد ہا اور چوہدار اور افواج
 کہا تو کہتا تھا بہنگ کا گولا

ہی ابھی آپ کو لے آنے کا
 توڑ دروازہ آویسنگے لندڑ
 ابھی چلا صلیح دولت ہی
 خاص بردار پیادے اور اسوار
 یہ یہ شیطاں کا بنانا مایب
 جو جو اے ہوا وہ ہوم کیسا
 بات اب کیا رہی حرم کی
 یٹھائیں آوین جہان ہون کھڑا
 نہیں رہو گی شان اور حشمت
 کرتے ہو کیوں بگاڑ بد خو سے
 یوں ہی بکنا پکارتا ہی رہا
 جتنی چاہے شراب ناب پئے
 باب تغفیل کا تمام ہوا
 ہجر کے چہالے وصل سے پہوتے
 اوس پری کو ذرا پرے دے سلا
 کہا بھگوان کون ہی یہ گھڑی
 کیوں کچا رکیا تھا جون گد غول
 بین کہان لایا نہیں مین دیکھوں آج
 باتین دیوان بن کے جو بولا

زندگی جہاں کیسا کہی ہوگی ۔
 تجکو جس روز بہنگٹ پیانی
 بولا تجکو بننے سے شوق نہیں
 ایسے الزم و صرف تھے آنے
 صبح تو عنقریب پہنچی تھی
 پر بیا گہرین جو رو سے پوچھا
 بولی جیسا کہ تم کہے تھے کل
 پوچھا کس بات کی شکایت تھی
 کہی پورب کے طرف تھا جو دیا
 او سکی تاثیر کچھ عجیب ہی
 بتی اوسمین جو ہیں ہوئی روشن
 بیٹھے سند پد بردباری سے
 باتیں اونکے سمجھ سے باہر تھے
 ہمیں انو تھے انو تھے حرکاتیں
 باہر آواز شور و غوغا تھا
 رات تنہائی جو ستاتی تھی
 یہ بلا تھی طلسم کی تاثیر
 دیکھتی دیکھتی ہوئی حیران
 چہا تھی دہڑکی تو دل بس کیا

شب تو بلو سے ہی میں کٹی ہوئی
 دنگ ہوا ہے گہر میں رہنا ہی
 ایسے چیزوں کا دل میں دھنن
 کیا ہوا تھا مجھے حسد اجائے
 دل رہا کو مکان کی خست دی
 کہو شب کا سما یا کیا تھا
 دیکھی ویسا پہ دل رہا بیکل
 کون سی وہاں نئی حکایت تھی
 وہ ظلمات سے بنایا تھا
 جو نظر آیا غمناک ہی
 صاحب حسن آدم و مردوزن
 خوش فزاجی ہزار باری سے
 آدمی زاد گو کہ خراب تھے
 نئے سند رہانی سکنا تین
 یہاں ہر ایک طرح کا تماشا تھا
 جان میری نکل ہی جاتی تھی
 یا کہ دو نو کے جسم کی تاثیر
 نہیں آیا نظر زہمیشٹن
 دل جو پھر مگر تشنی کیسا

جب وہ سند سے اوتہہ گئے ہم
 اسین تہی ہی جل گئی ساری
 شکر کی حق کی کار سازی کا
 دل میرا شب کے کشف رازین تھا
 پر بے نے کھا اے میری جان
 جو مصیبت کہ تجھ پہ گزری ہی
 وہ جواں فیلوٹ مگر اساس
 چکھین آج آپ جا نیگا
 پر بیا عقل نہ لیکے روپے
 ہم یہ بھگوان کی بڑی ہی دیا
 بولی ہووے جو کچھ کے ہونا ہی
 وہاں اگر آپکے میں جو جاؤنگی
 پر بیا بحر منکر میں ڈوبا
 اتنے میں وہ ہی بول اوتہی چہ ہے
 چلتی ہوں ایک شرطے اوجھ
 وہ ہنا خوش ہوا گیب دوڑا
 وہ بھی تکرار گرفتبول کیا
 انفاقے دل اور جان ہوا
 کت گئی رات عیش و عشرت کما

پہول دل میرا ہو گیب کچھ کم
 پائی تسکین منکر کی ورنہ
 نظر برآیا جو منہ نہ نازنی کا
 صاحب خانہ تو منہ زمین تھا
 کیا بلاتین ہنسی تھی تو انجان
 جانو سوچ وہ مجھ پہ گزری ہی
 پر بے سے کہا روپے دیکھ پاس
 اچھی سی اچھی رنڈی لائیگا
 بولا جو رو سے ہنکے دیکے روپے
 ہو کے تیار سات میرے آ
 ہلکوا کیا جان اپنی کہونا ہی
 تم کو پر لوک عین پاؤنگی
 کہ دون اسکا جواب کس ڈب کا
 ناز و انداز اور ہی چہ ہے
 دیوے گہروالا اوس دنی کو بھجا
 اپنے صاحب سے یہہ پیام کہا
 جو رو کو وقت پر دیا پھنچا
 ماہ و خورشید کا قرآن ہوا
 منہ جو دکھا ہے صبح ہجرت کی

وعدہ شام کی تو رخصت دی
 دل لگا پڑے کا جاناں سے
 پر بے کو تو دن کو رات ہوئی
 پیسے سے پر بے کو کام رہا
 ہر زبان پر ہی کید زن کا سخن
 ایک مشفق ہیں نے طمع باخیر
 اونکے نزدیک ایک ہی زور و رنگ
 چہرے سے رستی ہو دیا ہی
 خاندانی حسیلق و دشمن
 وہ ہیں جو ہر شناس تو سنکے
 جب وہ گھوڑے پہ بیٹھے شاہ سوار
 شمع محفل ہیں آبرو کے بزم
 دیکھنے میں تو بانکے ٹیکھے ہیں
 جانتے اپنے تین کم از گل ہیں
 یہ لطیفہ انہوں نے مجھ سے کہا
 یہ بہ منظور ہی نہ موزون ہی
 نہ ہی قابل کسو کے پڑھنے کے
 جھکوا میسہی کہ نو دیکھینگے

جگر گیا پر بیالے کنگا جی
 ہوا ہر روز آنا جاناں سے
 دو نو کی شب شب رات ہوئی
 دور دن رات کا مدام رہا
 تہا یہ کرو فریب مرد و زن
 نہیں مہنگا کسی سے نو کو بیر
 کون وہ میرزا بہا در بیگ
 واقعی اسم با مسمی ہی
 ہی سپہ گیری اونکی بکے پسند
 اچھے گھوڑے سواری میں اونکے
 جس نے دیکھا کہا کہ واہ سوار
 شیر میدان دلاورا شمع رزم
 رستی اونسے راست لکھے ہیں
 اس لئے وہ عزیز ہر دل میں
 بخوشی میں نے اسکو نظم کیا
 شعرا ستارے دگر کون ہی
 نہ بہا بلق کسی کے سنے کے
 بن پڑ ہی وہ کہی نہ بہا سنے

غزلیات

غزل

کون ہی کونین میں خلاق خدات خدا جبے تعریفات مصنوعات ہیں سب کے ہیں ہی وہی صانع کہ جسے اپنی قدرت کیا طرہ دستار وحدت دُر تاج انبیا ہی درود خاص سُبُّر اور اسکے آل پر آل اور اصحاب ہیں دُر ہامی دُر ج مفت سایہ فضا و کرم جیسا کہ اب تک ہم یہ ہی	جسکے باعث سے صفت کرتا رہو ہر دم جا حمد کس سے ہونے کے واللہ ہی نے منہا مصطفیٰ کو رہ نما رہ ہمارا پیشوا ہم دل و جان سے کئے کرتے ہیں او سکی اقدار فخر آدم خیر عالم نور حق وصل علی فی الحقیقت اونے ہی بنیاد دین کی ابتدا ہی امید اونے رکھینگے تار و زانتہا
--	--

غزل

اگر سیل اشک ہم سے تہمایا نجایگا اگر شکل جان رہو گی مجھ ماتوان کی گوشتے سے مت نکال دو گرنہ غرزدل مت جہانک نے دے غرقے چشموں کی لطف مقتول عشق کو تو اتھاویگا اے سچ شیشے سے دل کو کس طرح تشبیہ کیجے اوس شعلہ رو کے آنکھ سے مت آنکھ ٹٹا دل میں جگر میں آنکھوں میں تصویر جسکی ہو ارض و سما سنبھالی ہی سب کچھ یہ عشق مت جانو تو شیشے میں تیرے محبت	افسانہ درد و غم کا سنایا نجایگا اوس دلربا کے پاس جو آیا نجایگا تیرنگہ سے او سکے بچا یا نجایگا وہ شوخ چشم ہوگا چھپایا نجایگا یہ شہ حشر میں بھی ہلایا نجایگا تو تے پہ اسکا کہو ج بھی پایا نجایگا کہہ طور سا جلیگا بھبھایا نجایگا ہر خد بھولے وہ بہلایا نجایگا جز غرشن دل ہمارے اٹھایا نجایگا بہر غن حیف رز ہی دکھایا نجایگا
--	--

قطہ

طاہر یہ حکم تجھ کو ہی باطن کے کام کیا	رہ جا تو اپنی حد پہ پست یا نجی گیا
تقصیر بہان مجاز و حقیقت کی پوچھت	یہہ رنر و کتہ تجھ کو سمجھایا نجی گیا
دنیا میں تیرے سر پہ ہی خبطل احمدی	مخسرین ہی امید ہی سہا یا نجی گیا

دقصبہ کیمت یاز دم شہر ذیقعدہ ۱۲۵۶ ہجری منظم

غل

پوچھی میں نے جو اوس سے شب کی بات	بولا حسب کجمان کی کبت کی بات
جب بتا میں دیا وہ غنچہ دہان	مسکرا کے کہا ضرب کی بات
گو نہیں تھا شریک محفل میں	جانتا ہوں میں خوب سب کی بات
مجھ کو دیکھا وہ غیر سے ہنستے	یہہ جوی ہی بڑی خضبت کی بات
بدگمانی تو اسکی ہی مشہور	بے سبب ہو گئی سبب کی بات
دیکھ گہر میں مجھے وہ غصہ سے	باشارت کہا وہ تب کی بات
میں نے ہر چہ عذر خواہی کی	نہ ورا کر کے وا وہ لب کی بات
پاؤں پرٹنے سے کیا وہ منسا تھا	ہوا آزرہ میں توجب کی بات
میر کے شعر پر غزل کہنا	نہیں ہمیں یہہ ادب کی بات

غل

یار اچھا ہی مگر ساتھ میں اغیار بہت	گلا خوش رنگ ہی پر دھن و خار بہت
سچہ کہو مجھے ہو تم کس لئے بیزار بہت	مطلع اکچہ خنہ بر وارسے غدر گہنگ بہت
ہر گہڑی کرتے ہو تم مجھے جو تکرار بہت	مطلع خا آ ویریں ہی تو دلا بہت
گوشہ دل میں جاو گیا اسے دو گدا دل	یوں تو بہرتے ہیں کئے دن سے خرید بہت

باہر آجندہ اسے ہیں ہمار بہت
 ایسے اقرار یہی ہکو بھی انکار بہت
 کت گئی صلاف میان مغربے تواری بہت
 مست ہوشت بیار، اور تھے نوبت
 ہاتھ سے جام بک غش کیا خوا بہت
 شمس کی شب کو پرستش کئے کفا بہت
 رہنا مون خواب میں امید بیدار بہت

تیرے ہو تو میں شفا انھوں امرت ہی
 ہر ہامہد کئے اور نہ کئے وعدہ وفا
 آب جوار وی خمدار کی تیری دیکھے
 شب کو محفل میں شیر زگرس مخمو کو دیکھ
 سنکے اس غریب کی کیفیت کو
 دیکھکے چہرہ پر نور کو زلفو کے جج
 جب کہ بیداری میں آنے کی توقع نہ تھی

غل

مجھ کو معلوم نہیں آج کے دربار کی بات
 بزم میں جسکے نہیں خبر سرور ملوار کی بات
 سن نہیں سکتا میں غیروں سے کہیں یار کی بات
 مسجد و دیر میں کہہ سجدہ و زمار کی بات
 غش میں آجوسنا اس دل ہمار کی بات
 پہلے تو خوش نہیں آئی یہ گنگار کی بات
 کرتے ہیں اپنی گر سنستے ہیں وہ چار کی بات
 قطع کیا تیرے دل میں نہیں قاہر جب رگی بات
 سننے اکثر میں یہاں مجرم زردار کی بات
 تہی نکالی شہر محفل نئی کرا کی بات
 مسکنے ناخوش نہیں ہوتا کوئی ستر کی بات

کل کی کل ہی گئی خاطر سے تو سرکار کی بات
 پوچھتے مجھے ہو کیا اس بت خو بخوار کی بات
 لیون ستا ہی مجھے ہر گہڑی اسے ناصح
 رشتہ الفت کا تجھے تو زماگر ہی منظور
 رنج دنیا ہی طیبوں کو دوا کون کرے
 پیچھے بچانے سے کیا فائدہ دل دیکے شباب
 جنکو ہی عقل رسا فہم و ذکا بخت مہنہ
 بوجہ حاکم سے یوں نے جو کی قاتل کی لگت
 بولا میں جاتا ہوں سلسلہ فقہہ مگر
 شب کو غیبت میں جفا پیشے نے نام میرا
 میں برانا تو کہنے لگا وہ پاؤ پرست

مین کہا سچ جو ہی می من سود ہی کہوالی	یہ مجھے یاد نہیں ہی تیری خمار کی بات
بیکل آمیکہ جو بست نہ سینگا ہنڈ غزل	ہوش میں آکے کہیگا کہ ہی شہار کی بات

غزل

جو تم کو ہوتی ہی بیشک میرے ٹھکان کی خبر	تو کیا عجب ہی پہنچتی ہولا مکا کی خبر
صبا سے پوچھ جو ہن میں نے دل ستا کی خبر	مطلع کہنی خدا ہی پہ ظاہر ہی اس نہا کی خبر
مین ایکجام ہی سے ہو گیا ہون وہ مدہوش	نہ کچھ مکا کی خبر ہی نہ کچھ نہ کی خبر
یہ حال دیدہ خون بار ہی رکھوں سپر	جگر کی سینے کی دل کی یہاں کہا کی خبر
نکد ہی جھکو تو بس پر عقل ہی سے ہی	کہ لی نہ اس نے میرے دل سے نوجوان کی خبر
نہ بیچتے چین نہ لیتے ستر ہی کل سے	نہ آیا دل جو گیا لانے جان جان کی خبر
نہ نامہ بر ہی نہ قاصد نہ ہی کہی ہن صبا	خدا کے واسطے لاؤ کوئی وہاں کی خبر
ہو خاک انکی دہن میں خرد کی راہ سے جو	زمین پہ بیشک کہتے ہن آسمان کی خبر
اگرچہ ہون بنی آدم بصورت اسلام	نہ مجھ کو میری خبر ہی نہ دودمان کی خبر
جو دیکھ غور سے اپنے تئیں چشم دل	وہ پوچھے مجھ سے میرے پڑا نشان کی خبر
مین پوچھا شام کو نو واردان منزل سے	ہی تمکو میرے رفیقوں کے کاروان کی خبر
کہے جو ہستی موہوم سے گئے سو گئے	نہ بازبان کی خبر ہی نہ بے زبان کی خبر
نہ کہلتے غنچہ گل اور نہ بولتے بلبل	اگر نہ پہنچتی گلشن میں اس زبان کی خبر
نہ کہیم ہو بعد تہنیت شہ گل کو	بہار آنے کی اور جانے کی خزان کی خبر
ضویر کہو خبر اوسکی جسے ہی امید	یہ کیا غرض ہی جو رکھتے ہونم جہاں کی خبر

غزل در مرثیہ نور چشم

شادی دوروزہ سے ہکو ہوا بہر حصول	گلشن سینہ میں ہی بادخراں کا نزل
صورت غم کیوں نہوں اہل حرم اندون	خارالم ورجب گنجی دل ہی لول
ہر درو دیوار سے باغ و مکانوں کے ہی	آتی ہی ہر دم صدا وادہ صغیرہ بول
رونق گلزار و بام تہی سے تہی صبح شام	سیر تماشے کی جاؤ رہی ہی خاک دہر ل
گہر کو جو آنے نہیں خواب میں ہی غریبی	آپ گئے تو گئے اوز گئے ہکو بھول
بانی فردوس و خلد بہر نبی فاطمہ	میرے بنی ہکو بنا روضہ رضوان کا ل
خالق ارض و سما فضل و کرم سے ترے	عرضہ امیہ کو دیجو حسن قبول

فرمان صاحبی صلی اللہ علیہ وسلم و شریعی مدد بی

غزل

ہاں ابرو گناہ و خوشہ صورت مسکن گم	ہی ماہ رو بون ہر با خدا کی قدر مسکن گم
حجاب آنکھوں میں شرم با تو نہیں دی مدت غیبت	ہی در کیمائی بحر عصمت جلای غرت مسکن گم
سوائی حسن و جمال ظاہر کمال باطن سے کوہ ممکن	بہار دانش کے بونٹا کی ہی جان فطرت مسکن گم
جہان میں جتنے ہیں غلو صورت و دست و قدم کے ساختہ	گر ہی صانع کے ہاتھ ہی کی یہ نیک شہر مسکن گم
اگرچہ ہر نقص میں ہی پرتی پہ و اس کے پختہ ہیں	ہزار جہتی و چاکری سے کرے ہی نہت مسکن گم
اگر نظر آو آئینے میں شبیہ اسکی تو بخود ہی سے	خود اپنی ہیئت سے آپ پوچھے یہ کس صورت مسکن گم
تجھے اے امید کیا ہوا جو شکل تصویر بویا بھی	فقط نہیں دی ہی دکھوتیر بہت شہر مسکن گم
غزل کہہ ایسی ہی فارسی میں کر کے تبدیل قافیہ کو	کہ جسکے سننے کو بے تماشاکرے اہل مسکن گم

غزل

کسی یو میں نہیں مفتون ہر ہون	نثار طاعت بدرالہ جاہون
------------------------------	------------------------

عز فارسی دین
بحر و دیف و
نہایت فارسی
نعمت

وہ بدرا آسمان حسن کے گہر	ہلال آسماں لے گا کہ گہرا ہوں
یہی کہتا ہوں کڑھے ہر سے ہر	ہتی باطن گدا ہوں بے نوا ہوں
دکھاؤ دبروں میں دو جہان کے	جواں دلبر میں دیکھا ادا ہوں
صفت تیری کف پاکی ضفا کی	گوشہ دس خا سے جو سنا ہوں
سبب سے نار معالیٰ کے سراپا	برگت رنگ رنگین خا ہوں
اجازت دے حضوری کی خدارا	بہت مدت سے میں بے جا پڑا ہوں
تمنا سے دلیاب تو یہی ہی	تیرے مضجع پہ آؤں اور خدا ہوں
کہ تا آئیں دیرین کے موافق	شریک زمرہ اہل صفا ہوں

غزل

اگرچہ حسب ظاہر اب یہاں ہوں	تمہارا ہی دعا گو ہوں جہاں ہوں
خیال نو جوانی سے تمہارے	بھگواند کہ پیری میں جوان ہوں
الم ترکیف بس ہی کہہ دو سکو	جو کہتا ہی کہ میں فیصل دماں ہوں
میرے چپ رہنے پر مت بھول جاؤ	یقین جانو بلائے ناگہان ہوں
نہ سمجھو دور ہوں پر برق آس	یہاں تو ہوں دم بہر میں وہاں ہوں
اگر میرا ہو ہر مو تیرا و تصاف	تو کہہ سکتا ہوں سرتیا زبان ہوں
نہیں یک خس جلانے کی ہی ثقت	اگرچہ سوز دل سے شعیان ہوں
ادب سے رو قبیلہ دست بستہ	کھڑا اور پر مائیں امان ہوں

غزل

رنگا ہوں برا ہوں یا پسند ہوں	ہر صورت تیرے ہاتھوں میں ہوں
------------------------------	-----------------------------

تو ہی خلق اور رزاق بیشک
 شائری ہو میرے اس زبان سے
 اگر دو بین نسیم و دو جهان سب
 نظر رنے میرے اعمال بد کے
 مگر لا تقنطوا کو حسان و دل سے
 نہیں حاجت بیان کی تیرے آگے
 وہ ہوتا کوہ پر تو چسل نخل
 پہ ہاتون سے کیڈون کے سر پہ
 ستا ہی مجھے ربخوری دل
 استفادے اب مجھے شافی مطلق

تیرے مخلوق سے میں کب جدا ہوں
 میرا مہذبہ کیا ہی میں خود کیا بلا ہوں
 تو پس ہی تیرے در کا گدا ہوں
 دو عالم ہیں سزاوار سزا ہوں
 وظیفہ ہر زبان اپنا کیا ہوں
 کہ جس صدمے میں یارب مبتلا ہوں
 تیرے افضال سے اب تک بجا ہوں
 پست و ہو کے ہی میں پایادغا ہوں
 مقام صبر و تسلیم و رضا ہوں
 بامید شفا کب سے کھڑا ہوں

غزل

باوصابت بلا زلفون کی زنجیر کو
 خاک قدم کی تیرے دولت کو نہیں
 سر کو زمین پر رکھا اسگون کو جاری کیا
 نقش گین سامیر دس ہی میں دلدار
 حشر کے دن بلا پوہنگیا مجھے خدا
 دس سے تعلق ہی سب کہنا یہ ہی غلط
 عفو کی امید ہی دیکھ گئے گر میری

یاد کر گچا یہ دل نالہ شبگیر کو
 یاؤں اگر اسکو میں ہیکیدون کسیر کو
 آیہ قرآن پڑھاوسکی میں تسخیر کو
 عاشق صورت نکر کہتے ہیں تصویر کو
 عرض کرونگا دلا میرے ہی تقصیر کو
 عشق سے نسبت نہیں عزت و توقیر کو
 نابھہ انہا میں جا نہیں تحریر کو

غزل

باعث ہنس مل وکد ورد دیکھو
 ایک نصیحت میں تنہا کرنا ہونا
 جو جو کمو صلاح دیتے ہیں
 جسے تنظیم ملک ہوا ہے
 کچھ بھی خوف خدا نہیں ہو
 کیجیو کام وہ خوشی کے سات
 از برای خدا بچشم دل
 ابھی رسوا ہے دہر ہوتے ہو
 وہ زمانہ گیا میرے حضرت
 ہو کے بدنام ملک کہوتے ہو
 دیکھو اول لیاقت ظاہر
 یہ مدار الہام ہوتے ہیں

ہستہ بیدار ہی جان دیکھو
 فائدے سکے تابد دیکھو
 انکے اعمال نیک و بد دیکھو
 اس قدر بغض و حسد یہ ہیں
 موت کو دیکھو اور جسد دیکھو
 جسمیں خوشنودی میں دیکھو
 کے رکت ہو ضد و کد دیکھو
 اس ارادہ کے خربہ دیکھو
 وقت دیکھو اور اپنی حد دیکھو
 نہیں باور نوشتر بہ دیکھو
 بعد اوصاف توبہ دیکھو
 ریش دیکھو در انجماف دیکھو

غل

بچے فخری عالم مبارک ہو مبارک ہو
 ظہور کار کا باعث افضل حق تیری
 ہی کرے فرسے جولانی پر اب میدان نصرت ہیں
 جہان کے رنج و راحت سے عطا کی نصرت
 سبب یہ راستی کا ہی ہے آدالہ پر اب
 دے دے دعائیں ہم تو بوعزت اعظم

اور عالم کو تر مقدم مبارک ہو مبارک ہو
 ہوئی تقدیر سے دام مبارک ہو مبارک ہو
 ترے اقبال کا وہم مبارک ہو مبارک ہو
 تجھے شادی عہد کو نعمت مبارک ہو مبارک ہو
 ہوئی ہی بہت دامن خم مبارک ہو مبارک ہو
 ملاک ہو کے سب باہم مبارک ہو مبارک ہو

غزل تیری تو لے امید کی نہنت میں
ترے مدوح گو ہر دم مبارک ہو مبارک ہو

غزل

مردم آزاری سے بترہن جب کوئی گنہ
بد معاشوں کی صلاحوں پہ چلا جو کوئی
جو مخالف ہو حسد اور رسول اللہ کا
آخرش حملہ لے آتی ہی اسی خود سر پر
بڑکے لاجول میں کہتا ہوں بلاشبہ سنگ
شاہ یک آن میں ہوتا ہی گدا سے بتر
نے تکلف وہ جمیل الامراہین جنکے
ایق نظم نہیں پڑتے ہی ابجد کے دوش
سب حال اسکے ہی دہلی کی یہ مشہور مثل
آپ کے فیض نظر سے ہوے جاہل عالم
درمیان خوف درجا کے جو ہی اسکو قیام

ہر گڑھی کرتا ہی کیوں نامہ اعمال بسیہ
ہو کے گمراہ بہشتکار ہا برباد تہ
کون کہتا ہی کہ کونین میں اسکو ہی جگہ
ظلم و بیداد و ستم جو رجاء و کلی سپہ
ہو گیا خاک بر جسے لی شیطان کی پنہ
بیری اس بات کے اثبات پہ قاہر ہی گوہ
سوزنے زیر سرین سر پہ ہوزین کلمہ
جسے سمجھا کہ ہوں سب علم دہرے آگہ
چو ہا ہنساری بنا ملتے ہی ہلدی کی گرہ
علم کے شہو ذرا کیجئے چھپر ہی نگہ
ہیم و امید ہی میں گذرے میں ہر شام و گہ

غزل

فانوس لال سے بہتر کیوں کر ہو اگینہ
رویت ہلال کی ہی اسلام تعلق
دہو کے سے ماہ نو کو جب بظن میں دیکھا
اے خالق دو عالم فضل و کرم سے تیرے
ترے ہی یاد میں رکھو و زو و شب و سال

اشراف کے برابر ہرگز نہو کیسہ
کو نام ہو کو کا شہور شیخ دینہ
روئے ہی رونے سالم گشتا ہی وہ مہینہ
یو سے بلا توقف مسکن میرا دینہ
اسن دار بجے یاقین جب تک میرا موجدینہ

نقد رضا سے تیرے بندہ جا کر دل جان
امید ویم ہی میں دن رات کہتے رہے

بجینہ ہو خزینہ محسن ہوا و قینہ
کتک ٹڑا ہون میں کہن میں شے میکنے

غزل

جو تیرے حسن کا شہرہ سنای
جو تو نے نے نال دل لیا ہی
تیرے چتون ہی سے افشا ہوا ہی
ہی آئین دل داری ہی پار سے
میرا کیا جرم ہی کہدے و گر نہ
کہا نقصیر تیری کچھ نہیں ہی
مین شب کو آئینہ میں جس کو دیکھا
اندھیری رات اور ہڈناگ کالا
خدا سے ڈر بہ خون کشنگان ہی
دوبو سے لب کے یا رخسار کے و
تیرے مقول کی جو کچھ دیت ہی
کبھی مقتول کی بھی کر سیر جانا
ادب سے نذر دینے چشم پر

وہ بعد مرگ بھی جیتا رہا ہی
یہ خط کش ہی ہلا ہی یا برا ہی
کہ تیرا دل کسی پر بستلای
جو ماحق فحشہ پہ تو ایسا نھای
کہینگے لوک جھکونے وفا ہی
مجھے اب ماجرا یاد آگیا ہی
اسی ظالم نے میرا دل لیا ہی
تیرے زلفون کے آگے کیا بلا ہی
تیرے ہاتھون میں کیا زنگ حنا ہی
ہوں راضی اس پہ جو تیری رضا ہی
وہ پوشیدہ نہیں ہی بر ملا ہی
چمن ہی نہر ہی باغ وفا ہی
تیرا امید آور پر کھڑا ہی

غزل

رہی رخسان اور ہی انوار تاپن اور ہی
جسکو ہی چشم حقیقت میں دھی جانے پہنچ

ماہ کنگان اور ہی خورشید دوران اور ہی
طرز حرمان اور ہی انداز شادان اور ہی

چہرہ انور سے نسبت کچھ بھی ثقلہ رو کو کی	مہر رخسان اور ہی شمع بستنا اور ہی
رونق سبزی گل سے زلف زیب گل رخا	سندھستان اور ہی ہم موی پچان اور ہی
تازہ برگ گل ہی لب تشبیہ پتھر سے ندو	نعل حو بان اور ہی سنگ بستنا اور ہی
چشم زار عاشقوں سے ابر سر بر کیونکہ ہو	اشک سوزان اور ہی سرداب باران اور ہی
روشنی بجلی کی یک آن شمشیر بان دیا	خلق بطلان اور ہی شان کریمان اور ہی
و اے لکے حال پر کہتے جو نا فہمی سے بین	شیخ جیدان اور ہی شاہ خراسان ہی
بجھکو ہر گزدل ندو گھا دور کر دل سے امید	جنس انسان اور ہی اس دل کا خواہان اور ہی

غل

کل رات جو دیکھا کئے ہم راہ کو کی	ویسی نہو شب اور سحر گاہ کو کی
ست ابرستید جانو بجلی کی چمک دیکھ	ہم برق جگر تفتہ ہی اور آد کو کی
رم آنکھوں میں جان لب پہ جگر پارہ ہوئی	پہنچا دے اس حالت کو ہمیں چاہ کو کی
اوس مرقد انور کا تصور جو بندہ ہی	نظر و نہیں نہیں برقی ہی درگاہ کو کی
پا خیزی ہر خیریبہ دنیا دنی کی	افت ہی شہید سے میرے اند کو کی
رمس ہی لاکر لے جو کچھ کرنا ہی تجھ کو	نے لکت رہا اور رہی جاہ کو کی
جر دانہ سے اور رسول علی کے	امید کسی سے ہی نہ کچھ جاہ کو کی

غل

مرحبا، سب جا رہے مل آئی ہی	پہنچ میری زلف گاہ کو ہی میرا ہی ہی
دل کیا بر حیدر نصیر کہوں کیا او کو	پہنچے تو آئندہ ہی مجھ پر یہ بالائی ہی
سودہ ہے جو نہیں مردکٹ لیلی ہی	اگر نہ میں ہی ہو تو نہیں مسجانی ہی

<p> بہو لون کس طرح بہسلا راہ کو میخا ہے جیسے مین مست نہوں وہ بادہ مجھے کافی بہو لے ہی دل سے انسان کی جگر گوشہ کو بیت تو ایک طرف دید کی انیس نہیں </p>	<p> میرے رہ برونے مجھے راہ یہ دکھلائی اب جو دیتا ہی تو اگور کی یہ جانی ہے پر و مرشد نے میرے بات یہ فرمائی ہے مجھ کو جلو آنے کسی شوخ نے کرائی ہے </p>
--	---

غزل

<p> نہ ہی عزت نہ ہی سیرت کہی یون ہی کہی یون ہی کہی تدبیر بازاران کہی قسیر کے قایل نہ ہو کر آئینہ خانے میں شاہ مست مکر ہو یہ گردش زمانے کی جو نیچے تھے سوا پرہن خبر رکھو ذرا اپنی سخاوت اور سخاوت کی صحیح ہی فی الحقیقت ہی راہی بہت سچ ہی دکھائے دل کسے کام بہلے کی مت رکھو امید </p>	<p> نہ مجبور تھا ہی نے قدرت کہی یون ہی کہی یون ہی ہی انسان کی عجب فطرت کہی یون ہی کہی یون ہی نہیں اس میں کچھ حیرت کہی یون ہی کہی یون ہی نہ کیجوانے تم نفرت کہی یون ہی کہی یون ہی جہان میں آگلی شہرت کہی یون ہی کہی یون ہی ہو جسکو چہو تھ کی کثرت کہی یون ہی کہی یون ہی یہ دنیا ہی میرے حضرت کہی یون ہی کہی یون ہی </p>
--	--

غزل

<p> اگر آپ علاج دل میسار کرینگے دل لیکے میرا آپ جو انکار کرینگے یہ آپ یقین جانے داغون کو جگر کے چھوڑینگے نہیں آپ کو محشر میں ہی گرینگے ابلیس لعین کو جو گمراہ کیا ہی گو عشق کے میدان میں بہت خار پیچھے ہیں </p>	<p> تو خاک کے سو تون کو ہی بیدار کرینگے ہم چپ زبانی نہیں نزار کرینگے دکھلا تمھیں رسوا دربار کرینگے ہم وہ ہیں دوستوں سے ہی تیار کرینگے کر عرض خدا سے اوسے فی انار کرینگے ہم حسن تدبیر سے گزار کرینگے </p>
--	---

ہم جسکے عشق میں ہوئے شہرہ آفاق
 ذکر اسکے محبت کا رقیون کے علی الرغم
 جو جانچنے کے حق تھے سوسب جانچ لیتے

کیا بات ہی وصف اسکا نہ اظہار کرینگے
 کیسے کرینگے نہیں سو بار کرینگے
 امید ہی اب ہلکو بہت پیار کرینگے

غزل

دل آرام شب سے جو آیا نہیں ہی
 بحر اسکے دیدار کے دو جہان میں
 لے آوے اُسے یا میرا رہنا ہو
 کسوں نے کہا چشم باطن سے دیکھو
 قصور بصارت ہی ہی فی الحقیقت
 میں دیکھا سوا تیرے کھڑا کسی کا
 ازل سے رخ دل میرا تیرے جانب
 بغور و مائل جو امید دیکھا

دل آرام کیسے دم ہی پایا نہیں ہی
 کسی شے کی جھکومت نہیں ہی
 رفیقون میں کوئی تو ایسا نہیں ہی
 کہ یہ آنکھ ظاہر کے بیٹا نہیں ہی
 ورنہ وہ سب جا ہی کس جا نہیں ہی
 میری جان یہ بات حاشا نہیں ہی
 خدا کے لئے تو ہی فرما نہیں ہی
 جہان وہ نہیں ہی تماشا نہیں ہی

غزل

عاشق شب فراق نہ رو تو کیا کرے
 یوسف صفت کھڑی وہ بازار حسن میں
 خوابیدہ بخت مت کہو اسکا وہ شہما
 جس مرز و بوم میں نہیں ترویج کثرت
 امید جب کہ صبر کے معنی کو پا چکا

اشکون سے اپنے منہ کونہ دہو تو کیا کرے
 دل نقد جان کو اپنے نہ کہو وے تو کیا کرے
 غیر مکلف ہی نو وے تو کیا کرے
 مظلوم تخم غم کے نو وے تو کیا کرے
 مشکور خاص و عام نہو وے تو کیا کرے

غزل

کیون ہم یہ جان کر تے ہو بہان نئے نئے
 اکھنوں سے لعن میرے ہی گوہر کبھی کبھی
 داغ فراق و گریہ شبہای ہجر سے
 دامن کو تیرے ناز کے نت اور روپی
 محفل میں میرے شمعے کا فود کے بدل
 رورو کے سو گئے ہیں سر شام طفل سنگ
 کہ حکم قتل تو ماہی گا ہے امان جان
 جب سے تمہارے چشم عیاں ہم پہ
 شاہان نامدار مکان چھوڑ ہی گئے
 بن جائیں کیا عجب نئے قرآن بہر دین
 پہلے امید ایک تھا محفل میں آپ کے

در پر تو اپنے دیکھو ہیں خواہان نئے نئے
 اسے عشق ہم یہ تیرے ہیں احسان نئے
 بہر بن نئے نئے ہیں گلستان نئے
 لاؤں کہاں سے دست و گریبان نئے
 دروشن میں داغ دل کے چراغ نئے
 مت چھڑو ایٹھا وینگے طوفان نئے
 ہیں میرے شاہ حسن کے زمان نئے
 کہتے ہیں مجھے انس غزالان نئے
 تم کس لئے بناتے ہو ایوان نئے
 واعط نئے نئے ہیں مسلمان نئے
 اپنی ہزار دن ہو گئے مہمان نئے

غزل

جسد زبان ایک ہوئی خاص و عام کی
 سر کو جھکا جو دیکھا رکھا تھا تیغ پر
 جس نے کہ نام تیرا سنا جان ہی دیا
 لگت درمی تو کب کے ہی بے جاں ہو گیا
 نظر فکے پرداوت تھا میتھا وہ شاہ حسن
 اند کیا جمال و جلال اوس کا ہو گیا
 اسلام و کفر کا تو تھا کچھ ہی دھان خیال

صبح امید کیون نہ ہو پہنچا شام کی
 مدت کی آرزو تھی سو نکلی سلام کی
 پہنچا وے بات کون یہ میرے پیام کی
 خرز خرام دیکھ کے اوس خوش خرام کی
 خلعت نے اوس کے دیکھو زرد حرام کی
 کہاتے ہیں مہر و ماہ جسے نام کی
 نکلی تھی ہرز بن سے صدہا رام کی

ماصح بنے ہیں جہل مرکبے چھین	اب تک نہیں تئیز حلال و حرام کی
دل چاک کر کے مریم زنگار ہو دیا	تذہیر سے امید نہیں التیام کی

غزل

گرا پئے کشتہ کو دیکھے حذر کرے تو کرے	براہ رحم و کرم در گذر کرے تو کرے
نہ نامہ بر ہی کوئی نے پیام پہنچی ہے	صبا ہمارے فغان کی خبر کرے تو کرے
ہمارے نالہ شہگیرین نہیں تاثیر	دعا ی پر مغان کچھ اثر کرے تو کرے
تماشا گاہ بتان ہو اگر مراد قفس	بطور سیر کے یلی گذر کرے تو کرے
شفیع روز جزا سے امید اتوی ہے	ہمارے عفو جہرام نظر کرے تو کرے

غزل

زمانہ یار ہمارا ہی نا تھا را ہی	خیال خام ہی کہنے ہیں ہمارا ہی
جہان میں آکے عدم سے جو سیر کی بنے	مثال خواب کے یک آن کا نظارہ ہی
نہ تیغ ابرو کی حاجت نہ تیر فرگان کی	ہمارے قتل کو چتون کا بس اشارہ ہی
نحو می کہتے ہیں آوے تو منبری پہل ہو	خدا جو چاہے کرے چاند ہی نہ تارا ہی
تجھے ہی زہد سے امید مغفرت شیخا	ہمیں تو آل نبی کا بڑا سہارا ہی

غزل

امی صبا گل کی خبر تو جو سنا جاتی ہے	جان مرغان قفس راہ فنا جاتی ہے
بلبل زار سانا لان ہو نہیں لے غنچہ بان	گیر کشن کو جو تو میرے بنا جاتی ہے
ہاتھ ملتے ہیں گل لالہ بد وائع حسرت	جب گلستان میں لگا رنگ فنا جاتی ہے
یادہ رو دیوان کا عجب حال ہی جب محض	پسینہ پیشان کج ابرو وہ بنا جاتی ہے

گو صبا کرنی ہی شکوہ میرا بارگاہ رسد	باد حادث سے عشق کی بنا جاتی ہی
جو ہر ذاتی عوارض گئے ہنودے تغیر	گو غنی خاک ہو کیا دل سے غنا جاتی ہی
اور تو کچھ نہیں امیں پہچین لے مگر	رو تھ بیٹھے تو کہی اسکے منا جاتی ہی

رباعیات

رباعی

قرآن مجید میں ہی سر پایا خدا	جنسے کہ میرے یاد سے منہ کو پہیرا
گدازان اسے تنگی کی ملتی ہی اور	لاونیکے قیامت کے دن اسکو اندھا

رباعی

غیبت جو کرے کسی کی ابتر ہوگا	اس فعل شنیع سے مکر ہوگا
آیات و احادیث میں آیا ایسا	شاید کہ کہیں وہ اس سے بہتر ہوگا

رباعی

اس فرخنی کو دلیں جا دو اسے شام	ہر کام کی ہی جہانیں بے شہ نصاب
جب موی سفید کے معاصی ضد میں	برسوں سے ملازق میں کرتا ہوں خضاب

رباعی

وہو کالو کو کو دینے اعیان ارکان	لڑتے آپس میں جیسے پاچی نسوان
لیتے رشوت کے جب نوا لے پہتا	جون انگلیان ہو جاتے ہیں ناہم کسان

رباعی

عاقل کو یہاں کہیں میں عیب دیوانہ	دیوانہ کہتے سے ہو سے کب فوزانہ
فرزانہ اگر نہیں ہی دیکھو کس طرح	مذرانہ تو تہا بڑھایا اب شکرانہ

صاحب اخلاق و کرم پیش مال کن صاحب در دوم رسیدت فرخنده بنیاد حیدر آباد کہ از قہر دہ
اکثر تعزیر خانہ رونق آفرامیشد نہ روزی بہ تذکرہ شرارت شخصی عمدہ کہ خود معیوب بود و عیب جانی
و گمان میکرد مثلے انگریزی خواندہ فرمودند کہ اگر خلاصہ مضمون این در ہندی منظوم کرد و خوبست من
ہما وقت این رباعی نوشتہ دادم بسپاہ فرمودہ با خود برد

رباعی

گو ہوی کس کو گنا گھر سراسر بہتر	مار یکا تو او سکے ہی لگے سر بہتر
شیشہ کے مکان میں آپ بھی بیٹھی	بہولے سے ہی مت پہیکو کسی پر بہتر

رباعی

اندھیری آب دن کو لگاتے ہیں	شاید سمجھے ہیں سب کے بے نور ہیں
حرین شیرین کے حاجی صاحب	صد حیف تبرکات رشوت میں

روزی محبت و مودت اس اس ای شکر دار صاحب سرشتہ دار جمعیت سواران و غیرہ سرکار عالی
برای تہنیت تولدہ بخوردار محمد اکرم علی شرفی آورده بودند گفتہ کہ از قدم گرامی خیلی ممنون مشکو شدم
اگر خلاف راہ در سہ عمدگان این شہر بہت را ایضا موصوف فرمودند کہ تعصبت کہ اکثر صاحبان
باراداری تعزیر خود رونق آفرامیشد نہ یکایاب خود را میفرستند و تہنیت را معیوب میدانند و غیرہ
اکہ بی دعوت برای تہنیت رونق کار دوم و دہاڑی بہت این دو پسندیدہ نیست جانیکہ دوستی است
در ہر دو صورت رفتن ضرورتست گفتم رسم تعزیرت را کہ پسندیدارند دلیل خوشنودی بہت و نمی فہمند
کہ شیوہ مردہ شویان بہت الحاصل شد تعزیرت آن وزہ را در سہ رباعی آوردم را ایضا مغر بسیار پسند فرمود

رباعی

کہتے ہیں کہ سوگ میں ہی جانا آئین	لڑکھن و دیہاتی کو نہ آنا آئین
----------------------------------	-------------------------------

چالیس برس کے بعد معلوم ہوا	یہ رسم جدید اور سہل آئین
----------------------------	--------------------------

رباعی

جو کوئی خرید سکنے معنوم ہوا	پنی طینت کے رسم معنوم ہوا
بد خواہ جہانیان بلاشبہ رشک	محوں ترین خلق جون بوم ہوا

رباعی

کہتے ہیں کہ تغزیت میں جانا ہی خوب	اولاد کی تنہیت میں آنا معیوب
ہم کہتے ہیں بالکسن ہی اسکا ہی	آئین محبت میں بن دو نون محبوب

فرمایا شکرانہ گنگ نامی برہنہ بچا جمعدار سبب دوزخ کا علی متعین سرکار کیم مت درجہ ہر منصوصہ

رباعی

ملنگانی کے ایوارسید و جاری	آچار و بچار سے ہرے بین ری
عورات ہیں انکے پردہ میں کہا نیکی و	در پردہ وہ آب بھی ہیں آسن ری

ازایامی میرزا فتح علی صاحب عرف غا بابا مازندرانی ترجمہ این قطعہ نمودہ شد

قطعہ

بذت کرم یتوا من امہا	ثم ہا فواہا بسحق من قدہ
ثم داروا حکواہا بین ہم	ویدلہم من جور مظلوم حکم

ترجمہ

بیشی کو جنب کے مان کے گودہ کی نکاح	کر ڈالی قیسم و باہنت یوں
دور اسکا کئے بنائے حاکم اپنا	مظلوم حکم ہی اب ہو و نکاح

قطعہ ترجمہ آج بروز جمعہ رجب

نہجای مرتفع قبلہ نما رکھہ	تقرر کرنے ہی مہم نگر سی
کہا اللہ اکبر رو قبلہ	برب کعبہ کی اقدم نگر سی
بنائے مسجد اور جہان خانہ	سعادت کے لئے الزم نگر سی
کیا تیار پھر برج اور مکانین	تعلق رکھتے جو طرارم گرنے
خدا چاہے تو ہوا سقا آباد	نظارہ وہاں نکھارے دم نگر سی
رہیں برب شاہ و حرم اسکے رکن	الہی دور کیجو عزم نگر سے
زراعت میں عطا کر ایسے برکات	کہ پاوے فیض یک عالم نگر سے
جو چاہو نام میں تاریخ بھی ہو	کرو تیرہ عدد کو کم نگر سے
کہو اس سال فضل حق سے پایا	جیا پلے نے جی اعظم نگر سے

حسب حال امیری بامروتی نظم کردہ بودم اتفاقاً ملاحظہ کردہ فرمودہ مذکور مطابق حال خودت مکتوب
قلت مدخل و کثرت مخارج

قطعہ

یہ نہکتہ کو جاگو شہ دل میں نیچے	کہ کہنا میرا جان بے جا نہیں ہی
جواب سوالات میں عاشقوں کے	زبان پر مروت سے جب ناہنیں ہی
تغافل تجا میں کما سلسلہ	مزاج مبرک بن کیسا کیا نہیں ہی

قطعہ

صدے جو کچھ کہہ بولتے ہیں ہمپر	صرف افعال کے نتیجے ہیں
وقت بر تو نہیں تہرنا دل	نکلتے ہیں مہائی ہیں نہ نتیجے ہیں

حسب حال شخصی کوتاہ اندیش کہ از سادہ دلی دشمن باطنی خود را برای سوان جواب مقدمہ خود مروت

کر دہ بود انجام کار بخیر شد بلکه نقصان عظیم گردید نظم کردم و دیگران عبرت گیرند

قطعہ

جو نہیں رکھتا خیال انجام کا
فیش عترت سے نکالا خار پا

ہی مقرر دوسم کا ستحق
دیکھتے کیا حال ہو گا اب امید

عرب حال من شخصی عمدہ

قطعہ

زلزلے سے بجاؤں دلوں میرے چتر گراں
خدا سے ڈر کہ قرآن تیرا تراش کی گئی

یہ تیر گلشن خوبی کے آب و تاب کا باعث
چہ تو تہا ہی میرے آنکھوں میں خار غم اخی خندہ

بیان و نصیحت

قطعہ

ہو اوقات خود اسکا ایک ہی نگیا
اگرچہ قاضی نے دعویٰ ہی اگنودنیہ کیا
بلائے تو کہے کیون قادی کا جی نگیا
جو اسکا رسم مدارا تھا کہی نگیا

موسیٰ کبیر جو قاضی کی بے بلا ب آئے
ہمار وقت کے اسلامیوں سے کوئی شخص
چنانچہ باپ کی میت میں آپ قاضی جیسے
تھے اکلے لوگ ہی بہتر کہ مرگ قاضی گنگ

بیان و نصیحت

قطعہ

کہ تم کس لئے ہوش اند نوغین
لی دین نے کی ہی جند نوغین
کیا باب تارنج والا نہ حسین

میں داروغہ عیش و عشرت سے پوچھا
کہا ہو کے آشفست باآہ و زاری
کہ شاگرد کو کر کے گمراہ اب یوں

طرب اور مسرت کا سر قطع کر کے	دوبابی ہوا تختہ اندونین
قطعہ	
مشہور ہی بہ بان خواص و عوام میں	دم ہی اکھیرے جاتی ہی صبح و شام
کچھ شک نہیں مجھ میرے حق کے کلام میں	ہوتا ہی نتیجہ ہی غفل حرام میں
قطعہ	
بارہ ارکانو نہیں ہیں کے ایک بختا و جوتے	انتظام جو نکل سے جس گہری فارغ ہو
اسم ایسا با سہی دیکھ ہا تلف غیب کا	جاریہ کو کر کے نے سر بختا و جوتے

عالمی سوال کا غیر ممکن کروا زعدم برآمد مرعافت کہ بختا و جوتے مقفول از مسوایں من خلاصہ آن
برای یادگار شش نظم کردم

قطعہ	
ہمارے عمل کی سزا اور جزا کا	تعلق ہی مشک قدر اور قضا سے
کسی بیشی دن رت کی میرے حضرت	نہیں ہوتی ہرگز کسی کی دعا سے
حسب حال زمانہ قطعہ	
خستوں کے مظلوموں کے حال زار کو	سنتے سنتے ہو گیا بجا دل اب بقدر
شریت عدل کا مقفول ہوئے اسے	اس مرض سے کرتے ہیں سارے اطبا لحد
حسب حال زار و کس نخر بیکار قطعہ	
ہر وقت جو ہے ہر وقت ایسے ہر	جب بڑے لڑکے پوہر کہ نہیں ہوتے

کیا یاد نہیں اگور کمانی کے جھکے

جون ورتسل کہی سرحد نہیں ہوتی

درمیشہ نور چشم

قطرہ

چتا تھا جگر میں غم کا شتر
مضمون قصا ہوا دل انور
دھو دلا غم الم کا فتنہ
کرتا ہوں خلاصہ اس کا شہر
سندیں دیکھیں یہ حکم اکبر
ہووے جو تمہارے حقین بہتر
وہ تمہارے لئے ہو بدیکم
کنہ ہر شئی خدا ہی اظہر
بے شبہ ملیں گے روز محشر

جس دن سے گئی وہ میری صفا
قرآن مجید میں جو دیکھا
راضی برضا ہوا میں دل سے
ہر درد و ن کا درد دور کرنے
بگوشہ دل اور چشم دل سے
شاید نکو بری لگی وہ چین
یا کوئی شئی پہلی لگے تم کو
نیک و بد کی خبر نہیں تم کو
یڑہ فاتحہ خیر کے اے امید

جب حال چند تعلقہ از سرکار لیست کہ بحر حصول سند تعلقہ صد با جوانان نظامت ملازم اسرار
عالی کے حکم سرکارے حضور طرف کردہ جوانان علاقہ خود مارا نوکر دستند منظوم کرد کہ یاد کار آنان باشد

قطرہ

عربوں کو بے وجہ فاقوں کے مارے
کسنگے خلاقی مہیا کے پکارے
تھارا کیا آیا آگے تھارے

حکومت کے آئے ہی بخوف راند
کہ غران نعمت کا بدلاجو ہوگا
اسکایت شکایت سے کیا فائدہ ہی

حب حال فضولیں مروجین

قطعہ

مکے جشن چہٹی کے دنی و اعلیٰ
تو ہر ایک بولا ہوا مجھ کو بیتا
لگے کر نے آپس میں بچے یہ جنگ
پھر اعلیٰ بھی بولا ہی، بمشکل میرا
گیا پاس بیٹے کے اور اسے پوچھا
حقیقت میں یہ طفل نطفہ ہی کسا
کہی ہی یہ بالاشتہرت کاڑھا

ہو واجب کے ہنسی کو لڑکا تو لہ
جو پوچھا کسی نے یہ کسی ہی شادی
سنے جب کے یہ بات دی عزتوں نے
گراو نے کہا میری صورت ہی دیکھو
سنا جب دیلون کو دودو کے منو
کہ اے جان ہر مرد سچہ کہے مجھے
قسم کھا کے فی الفور ہر دو کے سرے

مطلعات

مطلع

اور مجھ سے ابھی گرفتار کہیں دیکھا ہی
تاج ایمان سر پہ رکھا فخر شاہان کر دیا

تو ہی کہہ اپنے ساعیا کہیں دیکھا ہی
گرچہ مجھ کو تابع امر غلامان کر دیا

عالی نسب و اہل بی خود تہند کہ مرا شریک رہد از ان سرکار عالی فرمانید بعد ازاں شکر یہ سچیکہ غنوم
خلاصہ ان نظم کردم کہ یادگار جان محسن احسن شد

مطلع

خانہ نشین ہوا ہون میں مجھ کو معاف کیجئے

خدمت نظم و نسق ملک اور کسی کو بیجئے

مطلع

جب کو چاری تو بات میں چھلے

پاؤں میں جہندی ماتمہ میں چھلے

مطلع

میر جہ کی جو کہ شاہد دین حسین ہی ہوں
کب کہا ہے کہ میں کب بھلا میں ہی ہوں

مطلع

جس طرح ہوا آج وہ ہزال کا دم بند
انہار میاں سخی کا ہی ہو جا قلم بند

شعر کی زبانی میرزا فتح علی بیگ صاحب عرف غا یا بابا زید رانی سوداگر اسیان شنید حب ایامی
آغا موصوف ہما نوقت ترجمہ کن نمونہ ۲۷ حب ۱۲ ہجری

مطلع

انکہ از فخر بگوید پدرش کلخان بود
پدر فضلہ ناچیز ہم آفرخان بود

ترجمہ

فخر سے کہتا ہی حج اپنا پدر کل خان تھا
باپ بھی فضلہ ناچیز کا آفرخان تھا

مطلع

تجھ ہی مفد و ابدی و سچا کی پناہ
مجھے تو حسن شہیت میں خدا کی پناہ

مطلع

علوم دین سے ہو قاضی کا صدر آمادہ
وگرنہ قازری بازار اسی قاز کی مادہ

مطلع

بیخوف تم جو عمر کرتے ہو ظلم کیسے
آیا نہیں ہی حکم جٹوں کے اوپر

مطلع

پوچھتے ہو ملکیت کے نظم کو کیا چاہئے
کار پر دازوں مضابط کا فرما چاہئے

مطلع

کسی کو دولت کی چار باتز کہی نام نہر کا تکیہ
مجھے تو تکیہ ہی فضا ح کا کہاں تنہا تکیہ

مطلع

منہ کی اور چوٹی کی گل سے فکرِ تشبیہات
 کیا تہیں معلوم تکون کے پیچھے رات ہی

مطبع

کسی سے کہہ نہیں سکتا ہوں مہر کا کہ لے

مجھے معاف کرو صاحبو خدا کے لئے

مطبع

اب اچھے ہو گئے پیار کی جائی

مطلع

تھار شہر کا تہمین ہمسازانہ	رہو ہمیشہ سلامت بفر و گنت و جا ۵
----------------------------	----------------------------------

ولانہ ہدیہ پر نہ مغرور رہنا مطلع حکایت شکایت بھی دور رہنا

جولپے میں اڑنے کی طاقت نہ پاوے مطلع تواضع مناسق کے ہی در سے آوے

ادب کی راہ سے کہتا ہوں اے سہمی علی مطلع یزید بھی کہیا جو دغا کہ تو نے کی

جد غم نے دل کو پٹکا مطلع پہ پکا جامہ بگڑی پٹکا

دُر و خدا سے کروں خستگونِ حذر مطلع دعائی نیک سے زاید ہی بد دعائیں اتر

کیا تمھاری جرز سی بخی کی کونگ ہے مطلع تنگ چشمی ہے بھی دیکھو چشم سوزن تنگی

تورہ کو نوخوان کے دیکھو فرامہربان مطلع آگیا دوخوان میں بے ضرورت زبان

بعد از صبح کے دیکھا میں آفتاب کی مطلع بصل علی محمد بولا اٹھا آفتاب کو

خانیہ تختہ کبریا . . . دلائل و کلمات کے ساتھ

گائی کا گوشت کھانے کہتے ہیں	فرو	ہم مسلمان ہیں نہیں ہندو
صبح کی تہنڈ	فرو	مجھ کو بیمار کر دیا آخر

روزیکہ حضور پر نور ناصر اللہ بہادر مدظلہ العالی طرہ از دستا خاص برآوردہ در دستہ راجہ چند لعل جہا راجہ بہا
از دست مبارک تہا دندن از طرف دشن صاحب بیاد بخدمت جہا راجہ بہادر التماس کردہ بودم کہ این سرزری
منتہا عنایت ہست مبارک باد چون این فردمان وقت مضاعفم آمد در دربارہ چھکن لعل بہادر میرنشی
دارالانشای جہا راجہ بہادر کہ نزد من بود خواندم درجہ موصو از انوشہ بملاحظہ جہا راجہ بہادر درآوردند بسیار
پسند کردہ بطرف من متوجہ شدہ فرمود کہ بر لطیفہ صاحب بہادر ہم طرہ است مرقوم، از کجہ ۲۵۶ بحرب

فرو

طرہ خاص سے حضرت جو سرفراز کے	سب عنایات خداوندی پر یہ طرہ
------------------------------	-----------------------------

روزے موافق معمول بدر بار راجہ چند لعل جہا راجہ بہادر حاضر شدم جہا راجہ بہادر خلاف عادت تادیر در
محل سرائیرف داشتند از راجہ چھکن لعل بہادر سب تاغیر رسیدم فرمودند کہ رسم سالگرہ جہا راجہ بہادر
بدیہ بین فرود خواندم

باحتمت و شوکت بخوشی دیکھیں جہا راج	اولاد کی اولاد کی اولاد
------------------------------------	-------------------------

بہادر موصوف از انوشہ فرمود کہ بملاحظہ جہا راجہ بہادر می آرم من ہر چند منع کردم سرد بار گذار نیندند
جہا راجہ بہادر مرا مخاطب کردہ باواز بلند باین طور خوانند باحتمت و شوکت بخوشی آپ ہی دیکھو اولاد
کی اولاد کی اولاد کی اولاد

کام دنیا کے مٹل نہیں رہتے آئید	فرو	یاد رکھو کہ پہلی بات ہی رہجاتی ہے
عقل سے دور جس سے نزدیک	فرو	ہو دے جس کے سمجھ تو کیا کہئے
پہنچے کر لے کے ہی چاہی اس شخص کے	فرو	پہلے سے کڑوا ہی تھا تپڑ ٹپڑ ٹپڑ

فرد

انچیکہ داورازق باہر مابست است رحمت پران کسی کتاعت نیکند

مطلع در جواب سوال دوستی بدیہہ بندم

ہو کہتے ہی ہو جانا کو شش سے بہی ماہونا اقبال کے وہ معنی ادبار کے پہر معنی

قطعہ

کہہ گئے خوب موضع قرآن ماہر سرور مرجزو و کل
ادعیہ ہیں پتہ کے جتنے انین افضل میں آخسری دو قل
کہانے سے کہلانے میں بہت لطف ہوا مطلع جو آپ ہی کھاتا ہی مقرر وہ گداہی

دوبیتی

بت جیسے ہیں غریب حین جاہ و مال ہی قدرت پہ انکے آیت قرآن دال ہی
آنکھیں ہیں اور کان ہیں اور ہاتھ پاؤں بھی اسو جہنائے سناسکر ناچا ل ہی

ای میر خاتون ای میر رازق ای میر شافی میر کا مطلع میر گناہین حد ہیں زاید و نوبہا میں تو ہی ہی عافی

جن رئیسوں کا ہمارا نظام ظاہر اعتل و زور اور تدبیر
چھٹکیا ملک اور تاج و تخت یوریاہی نہیں ہی جابی سریر
دولت آصفی تو ہی امیر صرف خیرات سے قیام پذیر
احکم الی اکسین بحق نبی یہاں کے حاکم کہی ہوں دگیر
داومر دانکی دئے لاریب فرد کیوں ہوں آپ نرہری پر شاو

جراحات السنان لھا الالبنا فرد ولا یلنام ما جرح اللسان
پاتے ہیں باہر حمت سنان کے رجمہ نغ زبان کا زخم ہی ہمراہ جان کے

طنوری

نمادند چون عارض شش آب بکوبان
 ببینید این ماه این آفتاب
 اس عارض سار کهنه نبین آب و تاب
 رحمة احمی دیکو به سه ماه به آفتاب

روزی ضایع و الامتاق کسین گارستن صاحب بهادر کرده سواران ساله سرکار کسین بهادر
 کتابت لنگه این شعر دیده فرمودند که این مضمون در پند می خوانید نوشت همان وقت این بیت خواندم
 بسیار پند کردند و فرمودند که آن فردست و این مطلع از دست من در آن کتاب نیاید که یادگار شست

فرد

در طوف حرم دیدم دی مغیبه میگفت
 این خانه بدین خوبی آتشکده بایستی
 کل طوف حرم من یون یک مغیبه کهنه
 رحمة اس خوبی به به گهر تو آتشکده نهو تا

معنی قطعه خواجہ حافظ علیہ الرحمہ کہ در ذیل مرقوم میشود در جواب سوال آغازین العابدین خوبی نوشته و
 برای فایده عام قلمی میکرد معنی قطعه حافظ علیہ الرحمہ آنجیکہ در خاطر آمد بقلم می آید از راه کرم از کاغذ موصول
 ولایت مسرور خواهند نمود آتش شکر توفیق کہ همراه تو است خیر اگر غم تسخیر جهان داری با چنین جا و
 از پیشگاه سلطنت آگهی خدمت آگاه دلاں میکنی و ما وصف فرب فلک کار بر وفق مراد دین داری میکنی آنکه
 با هفت و نیم آرد و بس سودنی کرد اعنی خواش شره که پنج باطنی پنج ظاہری اندامیست و نیم یعنی هفت
 نیم سال کہ عزل زحل بقول منجین برای انسان بدست موافق ارادہ شاہ سودمند است و فرصت بادا کہ
 و نیم باد میکنی یعنی بعد انقضای مدت مذکورہ کہ زحل مطابق جلال شره تو خواهد شد یعنی موافق تو ارادہ

جہانگیری فرمود مناسب است فخر مرقوم مغیبه با مع الاول ہجری

حافظ

بادشاہ شکر توفیق بہرہ تو آمد
 خیر اگر بر غم تسخیر جهان رہ میکنی

باچین جہاد و جلال از بیگی سلطنت	اگلی خدمت دہلہ سے اگر میکنی
بافر باین خیم زنگارگون نیلغام	کار برداتی مراد بخت بخت میکنی
آکدہ با بخت و نیم آہر دس سود کرد	فرست بادا کہ بخت و نیم بادہ میکنی

دوستی کہ در علم موسیقی جہاد تے دارند مصراع کسی خوانند و فرمودند کہ چند مصراع دیگر ترقیم کرہ شود و بیخ
مصراع نوشتہ دلاہم رقم دوازہم ہنر پنجہ پندہا

Checked
1987

بیدری میں تیر بہر سے جیا جو بنا گوائی	بستی چوڑی کبنا چوڑی چوڑی بھائی بائی
بیدری میں تیر بہر سے جیا جو بنا گوائی	دھنگا بگاڑی رنگا بھی جھانڈے کچا بیوت گوائی
بیدری میں تیر بہر سے جیا جو بنا گوائی	اپنے برائے سب ہویری مری ہو جگنائی
بیدری میں تیر بہر سے جیا جو بنا گوائی	جام کہ ہے کو چند رائد کہو سار دھلت کو دہائی
بیدری میں تیر بہر سے جیا جو بنا گوائی	پت تو گئی تھی ست بھی کہوئی باوری چیری کھائی

بیدری میں تیر بہر سے جیا جو بنا گوائی

جون کری منظمی صاحب علم ہنر ناظم و ناشر سید منو صاحب المتخلص منور این مجموعہ اعظمی امیدارنا
بسم اللہ تبارکے قلم مطا کو کردہ این قطبہ تاریخ ارقام فرمودند

شراب معرفت خوش خورد امید	دران مجلس کہ حافظ بود ساتے
منور سال این مجموعہ دریافت	کلام اعظم از امید با تے



مجلد کتاب ہنر و فنون از تمام ہندوستان و ہندوستان
صحیفہ ہنر و فنون از تمام ہندوستان و ہندوستان

۲۲۱۰۶
۱۲ و

<p>یاجمین جاہ و جلال از بیگناہ سلطنت باغیرب این خم زنگارگون نیلغام آنکدوہ باہفت وزیم آور و بس سوک نکرد</p>	<p>اگہی و مذمت و دہانے اگہی سکینی کار برہنہ فی مراد و ہفت بستہ سکینی فرصت بادا کہ ہفت وزیم بادہ سکینی</p>
<p>دستی کہ در علم موسیقی چہارتے دارند مصلح کسی خوانند و فرمودند کہ چند مصلح دیگر ترتیم کردہ شود و بیخ مصلح نوشتہ دالام رقم دوازہم نیز بخیر و بدیہ</p>	
<p>بیدردی میں تیر بہرے جیا جو بنا گوائی بیدردی میں تیر بہرے جیا جو بنا گوائی بیدردی میں تیر بہرے جیا جو بنا گوائی بیدردی میں تیر بہرے جیا جو بنا گوائی بیدردی میں تیر بہرے جیا جو بنا گوائی</p>	<p>بستی چوڑی کینا چوڑی چوڑی بھائی ڈھنگا گجاری گنگا بھائی چہاٹے گنگا بھائی اپنے بارے بھویری موڈ بھائی جاکھڑے کو چند رائد بھویر سار بھائی پت گئی تھی تھی ہی کوئی باوری چیری کھائی</p>
<p>بیدردی میں تیر بہرے جیا جو بنا گوائی</p>	
<p>جون کی معظی صاحب علم و ہنر ظالم و نارسید منو صاحب الغلوں و منور این مجرور عظمی اسید ازبا بسم اللہ تا سہ قرت مطاکرہ این تظو نایخ ارقام فرمودند</p>	
<p>شراب موقوف خوش خور و مید منور سال این مجموعہ در ریافت</p>	<p>دران مجلس کہ حافظہ و رساتے کلام اعظم از امید با تے</p>
<p>بسم اللہ تا سہ قرت مطاکرہ این تظو نایخ ارقام فرمودند</p>	